

کنج حضور

مثنیٰ کامل پر نامہ ۱۷۰۱۷

اجرا : آقای پرویز شہبازی

تاریخ اجرا: ۹ آبان ۱۴۰۳

چشمِ پُرنور کہ مستِ نظرِ جانان است
ماہ از او چشمِ گرفتہست و فلک لرزان است

مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷

www.parvizshahbazi.com



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱۰۱۷

پارمیس عابسی از یزد	مهردخت عراقی از چالوس	فرشاد کوهی از خوزستان
لیلی حسینی زاده از تبریز	مژگان نقی زاده از فرانکفورت	فاطمه ذوالفقاری از بندرعباس
آتنا مجتبایی زاده از ونکوور	رویا اکبری از تهران	یلدا مهدوی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	راضیه عمادی از مرودشت	الهام فرزامنیا از اصفهان
محمد جواد بیات از زنجان	علی رضا جعفری از تهران	الهام عمادی از مرودشت
اعظم امامی از شاهین شهر	کمال محمودی از سنندج	الهام بخشوده پور از تهران
ریحانه رضایی از استرالیا	ریحانه شریفی از تهران	نصرت ظهوریان از سنندج
فاطمه جعفری از فریدونکنار	گودرز محمودی از لرستان	مرضیه شوشتری از پردیس
شبیم اسدپور از شهریار	بهرام زارع پور از کرج	ستاره مرزوق از مشهد
شهر روز عابدینی از تهران	مریم زندی از قزوین	عارف صیفوری از اصفهان
پویا مهدوی از آلمان	الناز خدایاری از آلمان	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	فاطمه اناری از کرج	فرزانه پورعلیرضا از کرمان
ماهان چوبینه از نورآباد ممسنی	توران نصری از استرالیا	

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

❖ خلاصه‌ای فهرست‌وار از برنامه ۱۰۱۷ گنج حضور ❖

موضوع کلی برنامه ۱۰۱۷:

«چشم پرنور» چشمی‌ست که به وسیله همانندگی‌ها نمی‌بیند بلکه کاملاً با نور نظر می‌بیند، یعنی با همان هشیاری‌ای که خدا با آن می‌بیند. با همین هشیاری می‌توان خدا را هم دید؛ در نتیجه چنین چشمی مست خداست.

انسانی که مانند ماه زیبا شده یعنی همه خصوصیات خداگونگی از جمله حس امنیت، نور هدایت، قدرت و سلامتی را دارد، زنده به عشق است و می‌تواند دست به صنع و طرب بزند، چشمش را از چشمی که قبلاً پرنور شده مانند مولانا گرفته‌است. همچنین انسانی که ماه شده فلکش یعنی تمام اجزای بدن و سیستمش به وسیله همان نیرویی که تمام کائنات را می‌گرداند، اداره می‌شود.

✓بخش اول

- تفسیر بیت اول و دوم غزل به همراه بررسی چهار دایره، و تفسیر بیت سوم غزل
- بررسی مثلث همانش و شکل افسانه من‌ذهنی به همراه بیت اول و دوم غزل اصلی
- بررسی مثلث پندار کمال به همراه ابیات مربوط به این شکل
- بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی به همراه دو بیت اول غزل
- ابیاتی جهت باز شدن سه بیت اول غزل که این ابیات تکمیلی کمک به درک کل غزل هم می‌کنند:
- مجموعه ابیات «شیطان» که در این قسمت مولانا خیلی صریح می‌گوید که من‌ذهنی ما با شیطان یکی است؛ از جمله:

- ابیات ۳۱۹۶ تا ۳۱۹۹ دفتر سوم که هرچقدر بخوانیم کم است، می‌گویند وقتی فضا را باز می‌کنیم دارای خاصیت خدایی و نور قابل اعتماد می‌شویم. از طرفی هم شیطان و هم من‌ذهنی‌مان دشمن ماست، پس باید بسیار محتاطانه به من‌ذهنی‌مان نگاه کنیم و اصلاً آن را دست‌کم نگیریم، چون ما در ابتدا زیر سلطه او هستیم و دید او را داریم.

✓بخش دوم

- ادامه و اتمام ابیات «نفس و شیطان»
- مجموعه ابیات «قرین»

- تا ببینیم مولانا چقدر هشدار می‌دهد که مراقب قرین‌هایی همچون سوشال مدیا (رسانه اجتماعی social media) که در حال پخش درد هستند باشیم، چون ارتعاش آن‌ها باعث می‌شود نتوانیم اثر نور بزرگان را دریافت کنیم و به آموزه‌های آن‌ها کامل عمل کنیم.
- مجموعه ابیات تمرکز روی خود و عدم تمرکز روی دیگران
 - ابیات ۳۸۳۷ تا ۳۸۴۱ دفتر ششم سرّ حدیث نبوی را بیان می‌کند که شما پس از مُردن به من‌ذهنی، تازه زندگی و چیزهای باارزش را پیدا می‌کنید. البته بدون عنایت زندگی نمی‌توانیم نسبت به من‌ذهنی بمیریم؛ بنابراین باید مطمئن باشیم که هر لحظه با عدم کردن مرکز و از جنس خدا شدن عنایت او را دریافت می‌کنیم.
 - ابیات ۳۴۵۵ تا ۳۴۶۰ دفتر دوم خیلی مهم هستند تا با خود بگوییم من کامل نیستم و نباید تنها بروم، باید با مولانا بروم، اصلاً حرف نمی‌زنم و گوش خواهم بود تا خداوند از طریق من حرف بزند، اگر هم حرف بزنم فقط از بزرگان سؤال می‌کنم.
 - ابیات ۳۶۵۰ تا ۳۶۵۳ دفتر ششم ابزارهایی هستند که با تکرار واقعاً به ما کمک می‌کنند، چون متوجه می‌شویم اگر من در ذهن بروم و اقامت کنم، به بدبختی ابدی می‌افتم، بنابراین واجب است که پرهیز کنم از رفتن به ذهن، یعنی آوردن چیزهای ذهنی به مرکز، باید بشناسم که این‌ها بازی هستند.
 - تفسیر مابقی ابیات (چهارم تا هشتم) غزل
 - چهار بیت اول غزل حاوی چهار قانون یا اصل و معیار سنجش خود می‌باشد که عبارتند از:
 - ۱- من می‌خواهم مانند ماه زیبا باشم، پس باید چشمم را از چشم پرنوری چون مولانا بگیرم.
 - ۲- قبله من انرژی و معنویتِ چنین غزل یا ابیات بزرگان است.
 - ۳- سرم را باید به کف پای بزرگی چون مولانا بنهم و با من‌ذهنی صفر کاملاً تسلیم شوم.
 - ۴- موقع ارتعاش او در این لحظه یعنی با تأمل و خواندن چنین غزلی، من هم مرتعش شوم و اثر بپذیرم. اگر اثر نمی‌پذیرم هنوز زیر اثر من‌ذهنی هستم.
 - و چهار بیت دوم غزل، حاوی چهار عمل است:
 - ۱- «دل به‌جا دار» یعنی دل و توجهم را ثابت نگه دارم و نگذارم چیزی توجهم بدزد.
 - ۲- «دست بردار ز سینه»، فضای درونم می‌خواهد باز شود، بنابراین متقبض نشم و مقاومت نکنم، و بگذارم باز شود.
 - ۳- «جمله را آب درانداز»، گل همانیدگی‌ها را در آب این لحظه بیندازم تا خاک آن جدا شود و آب آن به من اضافه شود تا گسترده‌تر شوم.

- ۴- «سر برآور» از یک جای دیگری غیر از ذهن، از فضای گشوده شده.
- باید مرتب غزل را تکرار کنیم و این «قوانین و اعمال» را تمرین کنیم.
- تفسیر دوباره بیت اول غزل، به همراه بررسی دو شکل افسانه من ذهنی و حقیقت وجودی انسان، و ابیاتی جهت تفهیم این بیت
- ✓بخش سوم
- در ادامه ابیاتی جهت روشن شدن معنای بیت اول، ابیاتی از داستان «سنقر و امیر» در دفتر ششم از ما می‌خواهد که خود را ارزیابی کنیم که آیا میر یا من در من ذهنی به اندازه کافی درد کشیده و خرابکاری کرده‌ام که بگویم موقع رفتن به گرمابه است و خودم هم که نمی‌توانم آلودگی‌هایم را بشویم و ماه شوم، پس باید سنقرم را بیدار کنم؟ آیا با صدای بلند آستم را بیدار کرده‌ام که سرت را بلند کن تا دوبه دو به سمت ماه شدن و زیبا شدن برویم؟
- تفسیر دوباره مابقی ابیات غزل، به همراه بررسی دو شکل افسانه من ذهنی و حقیقت وجودی انسان، و ابیاتی جهت تفهیم هر یک از این ابیات؛ از جمله:
- جهت باز شدن معنای بیت سوم غزل، ابیات اساسی ۳۳۱۶ تا ۳۳۲۳ دفتر چهارم که امید است حفظ باشیم می‌گوید ما نباید حرف بزنییم و بلند شویم، بلکه به عنوان «منتظر باز شدن فضای درون»، بهتر است گوش بدهیم. دلیل حرف زدن این است که تقریباً همه ما شهوت یاد دادن داریم تا دیگران را عوض کنیم. پس از این با خود بگوییم که من می‌خواهم چیزها را به خودم یاد بدهم نه به دیگران، و این خست نیست.
- و باز در تشریح همان بیت سوم غزل، ابیات کلیدی ۳۵۱۷ تا ۳۵۲۰ دفتر دوم که باید حفظ کنیم و هر روز بخوانیم، می‌گوید ما دائماً باید به خدا وصل باشیم و فضا گشوده باشد تا او از طریق ما فکر و عمل کند. حتی یک بار هم با ذهنمان حرف نزنیم و سبب‌سازی نکنیم. اگر با ذهن فکر کردیم و این اتصال شکسته شد، باید بتازیم تا این را بشویم و گرنه نمی‌توانیم وصل شویم. چقدر این مطلب مهم و دقیق است!
- در تشریح بیت هفتم غزل، ابیات ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۴ دفتر اول می‌گوید عنایات خداوند در این اوقاتی که من ذهنی هم به صورت فردی و هم جمعی زیاد کار می‌کند، بیشتر می‌آید، پس ما هم باید گوش و تمرکزمان را بگذاریم تا این فضا باز شود و دم خداوند بیاید و ما را جان‌دار کند. در ابتدا می‌توانیم این برکات زنده‌کننده را از یک بزرگی بگیریم.
- در بیان روشن‌تری برای بیت هشتم غزل:

- براساس ابیات ۲۲۵۹ تا ۲۲۶۳ دفتر ششم ما طالب گنج خداوند هستیم درحالی که گنج خودمان هستیم، بنابراین باید هر لحظه خودمان به خودمان سجده کنیم. و این زمانی ممکن می شود که ما حضور ناظر یا آینه شویم و خودمان خودمان شویم، در نتیجه دیگر از جنس من ذهنی نمی شویم.

- ابیات ۱۰۰۸ تا ۱۰۱۷ دفتر پنجم بیان می کند ما که گول دنیا را خورده بودیم، دوباره با فضاگشایی و توجه به صحبت های بزرگان، از نو شروع کردیم به جنگ مقدس یعنی جنگی که ما را به خدا زنده می کند، و اسیران دنیا و من ذهنی دوباره پیروز شدند.

- با توجه به ابیات ۴۳۳ تا ۴۴۵ دفتر پنجم، تقریباً همه انسان ها دسته دسته از حرص و با عجله من ذهنی از آتش واهمانش گریزانند، و می روند به سوی آبی که از همانیدگی ها می آید. بنابراین از در همانیدگی ها و درد وارد می شوند، من ذهنی می سازند و دوباره از درد سر درمی آورند.

✓ بخش چهارم

- ابیاتی جهت بیان بهتر یا بهتر فهمیدن ابیات قبلی:

- ابیات ۱۷۴۳ تا ۱۷۵۹ دفتر پنجم به حدیث و آیه قرآن اشاره می کند و مربوط است به این که اگر ما از همانیدگی ها غذا بگیریم و از فضای گشوده شده و زندگی غذا نگیریم، چقدر وضع وخیم و اوضاع ناگوار می شود.

- مجموعه ابیات و تکبیت های «غذا و راه های آسمان» و پرهیز از غذای همانیدگی ها و دنیا
- با ابیات ۳۷۹۴ تا ۳۷۹۸ دفتر اول می توانیم خود را ارزیابی کنیم که آیا من گاهی هستم که هر باد حادثه بیاید من را می برد و به هر چیزی واکنش نشان می دهم؟ یا از آن ها غذا نمی گیرم و کوه هستم؟
در این مجموعه بیت ۳۷۹۷ دفتر اول را می توانیم هر روز بخوانیم و با خود بگوییم من کوه هستم و حوادث گاه و بازی هستند، بنابراین تکان نمی خورم. ولی اگر از طرف خدا پیغام بیاید، من درمقابل باد زندگی مثل گاه حرکت می کنم و اصلاً مقاومت نمی کنم.

- در ادامه مثنوی قبل از دفتر پنجم، ابیات ۱۷۶۰ تا ۱۷۷۱ تحت عنوان «جواب آن مَغْفَل که گفته است که: خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی مُلک دنیا اگر زوالش نبودی وَ عَلٰی هٰذِهِ الْوَتِیْرَةِ مِنَ الْفُشَارَاتِ» بیان می کند انسان مانند خرمن گندمی است که آمده من ذهنی به وجود آورده، اگر این را نکوبی و از توی آن گندم حضور را بیرون نیاوری یعنی زنده شدن به خداوند را نبینی، چه فایده ای دارد؟



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷)

چشم پرنور که مست نظر جانان است
ماه از او چشم گرفته‌ست و فلک لرزان است

خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد
سجده‌گاه ملک و قبله هر انسان است

هرکه او سر نهد بر کف پایش آن دم
بهر ناموس منی، آن نفس او شیطان است

و آن‌که آن لحظه نبیند اثر نور بر او
او کم از دیو بود، ز آن‌که تن بی‌جان است

دل به‌جا دار در آن طلعت باهیت او
گر تو مردی، که رخس قبله‌گه مردان است

دست بردار ز سینه، چه نگه می‌داری؟
جان در آن لحظه بده شاد، که مقصود آن است

جمله را آب در انداز و در آن آتش شو
کآتش چهره او چشمه‌گه حیوان است

سر برآور ز میان دل شمس تبریز
کاو خدیو ابد و خسرو هر فرمان است

طلعت: روی، چهره
چشمه‌گه: سرچشمه، منبع چشمه
خدیو: خداوند، پادشاه، امیر

با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۰۷ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

چشم پرنور که مست نظر جانان است ماه از او چشم گرفته‌ست و فلک لرزان است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷)

«چشم پرنور» یعنی چشمی که به وسیله همانیدگی‌ها نمی‌بیند، به وسیله نور نظر می‌بیند و در واقع چنین شخصی که «چشم پرنور» دارد، چون دیگر به وسیله هیچ همانیدگی‌ای نمی‌بیند، پس کاملاً با نظر می‌بیند. «نظر» هشیاری‌ای است که زندگی با آن می‌بیند یا ما با آن هشیاری می‌توانیم زندگی یا خدا را ببینیم، بنابراین مست آن هستیم.

«چشم پرنور که مست نظر جانان است»، «جانان» یعنی زندگی، خدا، «ماه از او چشم گرفته‌ست و فلک لرزان است» می‌گوید این نور که نور نظر است، نوری است که هر کسی که ماه است و زیبا شده، چه کسی زیبا شده؟ کسی که با نور نظر می‌بیند یا هیچ همانیدگی‌ای ندارد در مرکزش، مرکزش خالی شده، همه‌اش با عدم می‌بیند.

«ماه از او چشم گرفته‌ست»، یعنی انسانی که زیبا شده، این‌جا زیبا شده که نمادش ماه است یعنی همه خصوصیات خداگونگی را دارد، مثلاً حس امنیت دارد، خردمند است، نور هدایت دارد، پر از قدرت است، سلامت است و نور نظر دارد عرض کردم، خاصیتی دارد که می‌تواند خلاق باشد، دست به صنع و طرب می‌زند، یک چنین آدمی ماه است.

پس «ماه» در این‌جا که در واقع تمثیلش ماه آسمان است و تمام کائنات، ماه را نماد زیبایی می‌گیرد و «فلک» هم هرچه که در این فضا قرار گرفته و خود فضا. پس می‌گوید که یک نوری وجود دارد، یک هشیاری وجود دارد که همه کائنات را می‌چرخاند.

هر کسی باید زیبا بشود، خوب اگر قرار باشد زیبا بشود، شما اگر بگویید من می‌خواهم زیبا بشوم، زیبا هم یا ماه بشوم، همه آن خصوصیات و خیلی چیزهای دیگر هم نگفتیم دارد، که مثلاً به عشق زنده است، ماه به عشق زنده است، نه این ماه آسمان‌ها! این نماد است. ماه در این‌جا شما هستید. شما به درجه‌ای که با نور عدم می‌بینید و به زندگی زنده شدید، فضا را باز کردید، ماه شده‌اید.

به همان درجه هم و به همان نسبت هم، مثلاً بدنتان سالم است، فکرهای خلاق می‌کنید، یعنی صنع دارید، طربناک هستید، بی‌نیاز هستید، حس وحدت می‌کنید، تمام آن دردهای من‌ذهنی رفته، مثلاً حسادت رفته، شما



خودتان را با کس دیگری مقایسه نمی‌کنید برای این‌که از جنس جسم نیستید، درست است؟ هیچ همانندگی‌ای در مرکز شما دیگر نمی‌تواند بیاید، ماه شدید، بله، به درجه‌ای که البته آزاد شدید.

و دردهای دیگر مثل خشم و ترس و نگرانی از آینده و خیط‌های گذشته و تأسف‌های گذشته و حیف من و هزارتا گرفتاری دیگری که من‌ذهنی ایجاد می‌کند، دیگر آن را ندارید، اگر ندارید ماه هستید، به درجه‌ای که آن‌ها را ندارید ماه هستید و شما می‌خواهید ماه بشوید. پس ماه از «چشم پرنور» نورش را گرفته.

توجه کنید «چشم پرنور» یک انسان است و دارد می‌گوید که شما که ماه هستید، تمام فلکتان، «فلک» چه هست در شما؟ در واقع بدن شما یک فضای خالی است با یک سری نقطه، این فلک شما است. فلک‌های دیگر هم وجود دارد دیگر. هر چیزی یک فلک است. در ضمن کل کائنات هم یک فلک است، یک آسمان است و هرچه که توی آن هست، همه چیز به وسیله این نیرو می‌گردد، نیروی اسمش را بگذارید خرد زندگی، عقل کل. درست است؟

پس حالا ماه که شما باشید، تک‌تک شما، چشمتان را باید از یک چشمی بگیرید که قبلاً پرنور شده، مثل چشم مولانا. درست است؟ خب از این‌جا یک نتیجه خیلی مهمی می‌شود که در طول غزل جاری هست.

همین‌طور که خواهید دید یا دیده‌اید، این غزل هشت بیت است. چهار بیت اولش، چهارتا قانون یا اصل یا شما بگویید معیار، می‌گوید. شما می‌توانید این‌ها را به صورت معیار هم خودتان را با آن بسنجید، استفاده کنید.

در هر چهار بیت اول یک قانونی می‌گوید، درست است؟ مثلاً در بیت اول می‌گوید «ماه از او چشم گرفته‌ست» حالا «از او» کسی است که چشمش پرنور شده، شخصی مثل مولانا، یک بزرگ که توانسته به وسیله عدم ببیند و از طریق همانندگی نبیند. حالا چرا این‌طوری می‌گوید؟ تا شما متوجه بشوید که یا هر انسانی متوجه بشود که تنها منبع کمکش یک بزرگی است که چشمش پرنور شده، مثلاً در این مورد مولانا.

و شما بگویید چرا؟ برای این‌که شما اگر من‌ذهنی دارید الآن، نمی‌توانید فضا را باز کنید از خود خداوند کمک بگیرید اولش، امکان ندارد همچنین چیزی. تعداد زیادی همانندگی در مرکزتان هست که توجه شما را جذب می‌کنند، لحظه به لحظه از این فکر به آن فکر می‌پرید و زیر سلطه فکر هستید، نمی‌توانید فضا را باز کنید. اگر بخواهید هم نمی‌توانید. اگر بخواهید باید با من‌ذهنی‌تان بخواهید که شما می‌دانید که

کی تراشد تیغ، دسته خویش را؟ رو، به جراحی سپار این ریش را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲)

ریش: زخم، جراحت

یعنی چاقو دسته‌اش را نمی‌برد، من ذهنی هم خودش را نابود نمی‌کند. تو برو این زخم را، «ریش» را به یک «جراحی» بسپار، جراح هم مولانا است. درست است؟

حالا بیت می‌گوید تنها منبع کمک شما، البته دوتا منبع داریم، یا شما باید فضا را باز کنید از خود زندگی، خداوند کمک بگیرد، یا نه! چون نمی‌توانید باید بروید به یک بزرگی که چشمش پر نور است.

در این غزل همین‌طور که می‌بینید، در بیت دوم می‌گوید، می‌گوید مخصوصاً آن لحظه که وصل است این شخص، مخصوصاً آن لحظه که وصل است، وقتی که وصل است از او یک پیغامی می‌آید بیرون، مثلاً در مورد مولانا وصل شده به زندگی، این غزل به صورت یک بسته خلق شده، بیت دوم همان را می‌گوید:

خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد سجده‌گاه ملک و قبله هر انسان است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷)

مخصوصاً آن لحظه‌ای که فضا را باز کند، البته چون همیشه مست است، فضایش همیشه باز است، یعنی بعضی موقع‌ها وصل هستند، وقتی وصل می‌شوند از آن‌ور پیغام می‌آورند، می‌شود این غزل. پس این غزل معیار ما است. درست است؟

«سجده‌گاه ملک و» ، وقتی از «حضرت حق» یعنی از آن‌ور پیغام می‌آورد و وصل است، این شخص «سجده‌گاه ملک» است، یعنی ملک، فرشتگان به او تعظیم می‌کنند، یعنی از او نور می‌گیرند.

حالا «ملک» چه هست؟ هر هشیاری غیر از انسان ملک است. هر هشیاری، هر چیزی که وجود دارد، هشیاری دارد، می‌توانیم بگوییم ملک است و احتیاج به این نور دارد.

حالا، مهم‌تر از همه قبله هر انسانی باید باشد. «قبله هر انسان»، در این‌جا انسان یعنی نه این‌که به حضور زنده هست، بیشتر جاها وقتی می‌گوید مولانا انسان، یعنی من ذهنی، انسانی که من ذهنی دارد.

پس ببینید بیت اول یک قانون گفت «ماه از او چشم گرفته‌ست»، دوم «قبله هر انسان» یعنی شما به‌عنوان یک انسانی که من‌ذهنی دارد فقط می‌توانید از آدم‌هایی مثل مولانا اگر بخواهید ماه بشوید، چشم بگیرید. چه‌جوری؟ همان قاعده‌ای که مرتب من می‌گوییم: «ترکیب، ترتیب، تکرار» تکرار، تکرار.

وقتی تکرار می‌کنیم مثلاً این غزل را، این غزل کی آمده بیرون؟ وقتی که مولانا به حضرت حق وصل بوده و در آن لحظه که نور زندگی را، پیغام زندگی را، پیغام خدا را بگوییم بیرون می‌آورده، در این صورت همه فرشتگان تعظیم می‌کردند و حالا سجده‌گاه شما هم باید بشود به‌عنوان انسان.

پس قبله شما کجاست؟ قبله شما معنای واقعی این غزل هست یا هر غزلی یا هر قصه‌ای که مولانا می‌گوید یا فردوسی می‌گوید، یک بزرگی می‌گوید خلاصه.

پس بیت اول می‌گوید که محل مراجعه شما یک مکان خاص نیست یا حتی خود خداوند هم نیست، چون نمی‌توانید، تا یاد بگیرید چکار کنید؟ فضا را باز کنید.

پس از یک مدتی که شما قانون را اجرا کردید، قانون اول «ماه از او چشم گرفته‌ست» من می‌خواهم ماه بشوم، چشم را از که بگیرم؟ از مولانا، چه‌جوری؟ با تکرار این ابیات، و تکرار این ابیات سبب می‌شود که من توانایی فضاگشایی داشته باشم.

از یک موقعی به بعد دیگر احتیاج ندارید، فضا را باز می‌کنید، از خود زندگی، خداوند کمک می‌گیرید. شما هم می‌توانید وصل بشوید، ولی اولش نمی‌توانید.

پس الان قانون دوم می‌گوید که قبله من که انسان هستم و من‌ذهنی دارم، همین پیغامی است که مولانا موقع وصل بیرون آورده، یعنی همین غزل، یک همچو غزلی، باید باور کنم و تن بدهم.

حالا قانون سوم، بیت سوم می‌گوید، می‌گوید «هرکه او سر نهد بر کفِ پایش آن دم» کدام دم؟ دمی که این شخصی که چشمش پر نور است و مست نظر جانان است، پیغام از آن‌ور می‌آورد که همین غزل را گفته مثلاً. هر که او سرش را بر کف پای این شخص نگذارد، یعنی چه؟ یعنی عقل من‌ذهنی‌اش را تماماً صفر بکند، هیچ تفسیری، قضاوتی نداشته باشد به‌وسیله من‌ذهنی‌اش، عقلش را بیندازد دور، عقل من‌ذهنی‌اش را، «هرکه او سر نهد بر کف پای» چنین شخصی آن لحظه که پیغام را از آن‌ور می‌آورد، به‌خاطر ناموس منیت خودش، شما معنی ناموس را می‌بینید، امروز هم می‌گوییم به شما، ناموس همین حیثیت بدلی من‌ذهنی است، همه من‌های ذهنی



ناموس دارند، حیثیت دارند و نمی‌توانند خم بشوند، این مثلث یادتان است که ناموس سه ضلع دارد، مثلث ناموس، یک ضلعش ناموس است، یک ضلعش درد است و یک ضلعش پندار کمال است.

پندار کمال یعنی من کامل هستم، ناموس حیثیت بدلی این موجود توهمی است و حتماً یک ضلعش درد است، یک چنین شخصی پر از درد است، دردهایی شبیه همین حسادت و خشم و ترس و همین دردها. این‌ها دردهای من‌ذهنی هستند، شما می‌شناسید.

توجه کنید هر دردی درد من‌ذهنی است، هیچ دردی غیر از درد من‌ذهنی وجود ندارد، درد هیجانی می‌گوییم، درد ذهنی می‌گوییم مثل خشم، مثل ترس، مثل حسادت، مثل افسوس خوردن، این‌ها را گفتم، مثل اضطراب، مثل سیر نشدن، گرسنگی من‌ذهنی، دردهایی مثل باز هم شهوت، قدرت‌طلبی، حرص، این‌ها درد هستند. درست است؟

خب پس ناموس که حیثیت من‌ذهنی است و پندار کمال که براساس من می‌دانم است، درحالی‌که پر از درد است، درست است؟ می‌گوید هر کسی که به کف پایش سر نهد، آن لحظه او از جنس شیطان است. امروز باز هم ابیات نفس و شیطان را می‌خوانیم و شما واقعاً خوب توجه کنید، این‌ها را هم باید تکرار بکنید تا ملکه ذهنانتان بشود. درست است؟

پس قانون سوم، سرم را به پایش می‌نهم، یعنی این غزل را که می‌خوانم، از خودم هیچ قضاوتی، خوب و بد کردنی ندارم، نمی‌گویم این‌جایش را این شخص غلط گفته، می‌گویم من می‌خواهم غلط‌هایم را درست کنم، عیب‌هایم را پیدا کنم با این غزل، نه این‌که نفهمیم و این را به قالب من‌ذهنی خودمان دربیآوریم، بخواهیم با عقل خودمان ببینیم، عقلی که من‌ذهنی‌مان دارد، بعد بگوییم این‌جایش که غلط است، این‌جایش که در زندگی من اصلاً صادق نیست، من که همچو کاری نمی‌توانم بکنم، یعنی نمی‌توانی به وسیله من می‌دانم که مال من‌ذهنی است، پندار کمال و ناموس و دردهایتان، برحسب دردهایتان یا بینش به وسیله همانیدگی‌ها این غزل را تفسیر کنید. درست است؟

حالا خیلی خلاصه کنیم. چشم پرنوری که ما پیدا کردیم همین مولانا است. یکی‌اش این است که خیلی جامع است و به قول معروف یونیورسال (جهانی: Universal) هم هست، یعنی ورای نمی‌دانم قوم خاصی است و دین خاصی است و نمی‌دانم مذهب خاصی است و نژاد خاصی است، یونیورسال یعنی همه را دربرمی‌گیرد، دربرگیرنده به اصطلاح.

مولانا را چینی هم می‌تواند بخواند، آمریکایی هم می‌تواند بخواند و هیچ چیزی نیست، برای این‌که یک سری اصول زندگی هست که همه می‌خواهند یاد بگیرند و زندگی کنند، مثل همین غزل. این غزل تا این‌جا هیچ فرق نمی‌کند که چه کسی بخواند، چه دینی داشته باشد، در مورد همه صادق است.

پس قانون اول، من می‌خواهم ماه بشوم، ماه از مولانا چشم می‌گیرد اولش و برای این‌که این نور، این هشیاری، هشیاری‌ای است که تمام کائنات را اداره می‌کند و اگر شما هم هیچ همانندگی در مرکزتان نداشته باشید، شما هم آن نور را دارید. درست است؟

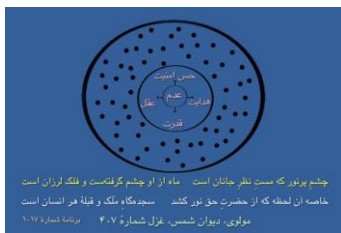
قبله من این است، یعنی من چشمم را از روی این بر نمی‌دارم و به این خم می‌شوم تعظیم می‌کنم، من دائماً به این نگاه می‌کنم، نه این غزل‌ها! به معانی‌ای که از این شخص می‌گیرم، راهنمای من این است و می‌گویم نمی‌دانم. درست است؟

قانون سوم، سرم را کاملاً می‌نهم به «کف پایش»، سر من ذهنی‌ام را، عقلم را می‌اندازم دور. عقلم از کجا می‌آمد؟ از سبب‌سازی ذهنی به وسیله حادث‌های ذهنم، به وسیله باورهای ذهنم، آن‌ها را می‌اندازم دور، بعد این را می‌خوانم. اگر دیدم ذهنم مقاومت می‌کند، یک جور دیگر تفسیر می‌کند، به من می‌گوید این‌ها غلط است، می‌گویم تو خواهش می‌کنم دخالت نکن و تکرار می‌کنم، تکرار می‌کنم، تکرار می‌کنم.

پس سه‌تا قانون را گفتیم، درست است؟ ماه از یک بزرگ چشم می‌گیرد، قبله من همین معناست، سوم سرم را کاملاً می‌نهم به کف پایش.

اجازه بدهید این قانون چهارم را هم خواهیم گفت، بعداً در چهار بیت بعدی چهارتا می‌گوید کار بکنید، آن‌ها را هم توضیح خواهیم داد، ولی از حالا تا آن موقع یک سری ابیات را هم خواهیم خواند تا همین سه بیت را خوب بفهمیم و این بیت‌ها به بیت‌های بعدی هم به اصطلاح کمک خواهند کرد.





شکل ۲ (دایره عدم)



شکل ۱ (دایره همانندگیها)



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)



شکل ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل ۵ (مثلث هماننش)



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)



شکل ۶ (مثلث واهمانش)

شما این شکل [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] یادتان است که از آنور وقتی می‌آییم ما، از پیش زندگی، ما مرکز عدم داریم به طوری که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از مرکز عدم می‌گیریم، یعنی از خداوند می‌گیریم، از زندگی می‌گیریم و از جنس او هستیم. درست است؟

الآن چشمان پرنور است ولی هشیارانه نیست. وقتی وارد این جهان می‌شویم باید در این تن، در این جهان چشمان پرنور بشود، بلافاصله [شکل ۱ (دایره همانندگیها)] ما همانیده می‌شویم به وسیله شکل فکری چیزهایی که برای ما مهم هستند. چه مهم است؟ پدر و مادر ما به ما یاد می‌دهند مثلاً پول مهم است، نمی‌دانم باورها مهم هستند، کار مهم است، پدر و مادر مهم است، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد و پدر و مادر ما می‌گویند مهم است، ما با تک تک آن‌ها همانیده می‌شویم.

همانیده شدن یعنی به شکل فکری آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم و آن‌ها می‌شوند مرکز ما، ما مرکز جدید پیدا می‌کنیم که اگر هر کدام از این‌ها را با یک نقطه نشان بدهیم، این نقطه‌ها می‌توانند هر چیز ذهنی بشوند که شما با آن‌ها همانیده هستید.

پس همانیدن یعنی حس هویت تزریق کردن به چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، بلافاصله آن‌ها می‌شوند مرکز ما یا عینک دید ما، می‌بینید عینک ما عوض شد. عینک ما قبل از ورود به این جهان عدم بود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، الآن شد جسم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، برای همین می‌گوییم ما هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم.

حالا شخص وقتی به سرعت از تک تک این چیزهای فکری، نقش‌های فکری، بافت‌های فکری یا هرچه اسمش را می‌گذارید رد می‌شود، یک تصویر ذهنی پویا به وجود می‌آید که اسم آن من ذهنی است. الآن اگر دقت کنید قبلاً این کمیت‌ها را یا کیفیت‌ها را حالا بگویید، عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از عدم می‌گرفتیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] ولی الآن از این [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] مفاهیم می‌گیریم، مثلاً از پول هدایت می‌گیریم، حس امنیت می‌گیریم، عقل می‌گیریم، عقل ما می‌شود تمام آن کارهایی که پولمان را مثلاً زیادتر می‌کند، مثل می‌گوییم، یکی‌اش این است، یا حرفه‌مان را بهتر می‌کند، درست است؟ یا کار مرا بهتر می‌کند، چون من با این‌ها هم‌هویت هستم، با همسر هم‌هویت هستم، با خانواده، اجزای خانواده هم‌هویت هستم، عقل من می‌شود دیدن برحسب این‌ها، این عقل جزوی است یا جزئی است، عقل من ذهنی است، این عقل به درد نمی‌خورد، خواهیم دید.

در ضمن این را هم می‌دانیم هرچه که می‌آید مرکز ما به ما درد خواهد داد، این یادمان باشد، هر چیزی که در مرکزمان می‌گذاریم شروع می‌کند به ما درد دادن، دیدن برحسب آن، آن مستی دیدن برحسب خدا را از بین می‌برد. این را همه باید بدانند، این یکی از آن قاعده‌هایی است که باید یاد بگیرید، هر چیزی را که بیاورید به مرکزتان به شما درد خواهد داد.

شما یک آدم را بیاورید مرکزتان، خودش را که نمی‌آورید، تصویر ذهنی‌اش را می‌آورید، این رابطه دردناک خواهد بود، رابطه عشقی نخواهد بود، اصطلاحاً می‌گوییم ما با آن شخص هم‌هویت هستیم، او را شروع می‌کنیم به کنترل کردن، او هم شروع می‌کند به ما چسبیدن، این رابطه، رابطه نمی‌شود، می‌شود رابطه من ذهنی به من ذهنی که این‌ها نمی‌توانند با هم متحد بشوند، همیشه جدا خواهند ماند، از همدیگر ایراد خواهند گرفت، قدرت‌نمایی خواهند کرد، همدیگر را کنترل خواهند کرد، با هم نزاع خواهند کرد، در این رابطه مقدار زیادی درد انباشته می‌شود، واریز می‌شود، هر روز درد واریز می‌شود، بالاخره این قدر دردناک می‌شود که رابطه از هم به اصطلاح می‌ترکد و تمام می‌شود. برای همین است که بین آدم‌ها روابط دردناک است.

اما، اما مولانا به ما می‌گوید که پس از این‌که این نقطه‌چین‌ها می‌آیند مرکز، [شکل ۲ (دایره عدم)] ما می‌توانیم این درک عمیق را داشته باشیم که این چیزهایی که ذهن ما نشان می‌دهد این‌ها مهم نیستند، در نتیجه این‌ها نیایند



مرکز ما. وقتی درک این را داشته باشیم که این نقطه چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] حالا هرچه هست این‌ها مهم نیستند، نباید بیایند مرکزمان، مرکزمان دوباره عدم می‌شود [شکل ۲ (دایره عدم)] و این معادل تسلیم هم هست.

تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که مرکز ما را دوباره از جنس عدم اولیه می‌کند. وقتی مرکز دوباره هشیارانه عدم می‌شود، این عدم یواش‌یواش گسترش پیدا می‌کند. این گسترش عدم در مرکز ما که خودبه‌خود می‌شود، شما با من ذهنی نمی‌توانید، درواقع غیبت من ذهنی است این‌جا وقتی مرکز عدم می‌شود.

و این آغاز کمک گرفتن شما از خود زندگی است، از خود خداوند است ولی این‌جا یک مطلبی هست، تا شما بتوانید مرکز را عدم کنید، همیشه به این صورت خواهید ماند [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که هر لحظه مرکزتان جسم است.

این‌جا است که این بیت معنی می‌دهد که «چشمِ پرنور»، حالا چشمِ پرنور را برای این‌که معنی کنیم فرض کن که مرکز شما عدم بشود [شکل ۲ (دایره عدم)] گشوده بشود، گشوده بشود و تمام این نقطه چین‌ها اول بروند به حاشیه بعداً یواش‌یواش هویت از آن‌ها کنده بشود و درنتیجه هیچ چیزی نماند.

[شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] این حالت «چشمِ پرنور» است، این چشمِ پرنور است که به‌وسیله همین نور ازلی، نور اولیه می‌بیند، نور خدا می‌بیند و «مستِ نظر» خدا است، همین شکل [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. ولی تا به این‌جا برسیم ما خیلی کار داریم و «ماه از او چشم گرفته‌ست»، ماه هم یک درواقع به‌اصطلاح رتبه‌ای از این حالت است [شکل ۲ (دایره عدم)] که شما فضا را می‌کشاید و می‌کشاید، هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود، شما ماه‌تر می‌شوید، سالم‌تر می‌شوید.

می‌گویند که ماه از او چشم می‌گیرد و ما هم داریم همین کار را می‌کنیم و فلک شما و همه فلک‌ها به‌وسیله همین نیروی این شخص اداره می‌شود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] نه این‌که این شخص اداره می‌کند، این نیرو از جنس آن نیرویی است که تمام کائنات را اداره می‌کند، یعنی شما صاحب خردی می‌شوید که همه کائنات را اداره می‌شود.

همین‌طور که شما ملاحظه فرموده‌اید هرچه ما فضا را بازتر می‌کنیم، بازتر می‌کنیم خردمندتر می‌شویم، می‌بینیم انعکاسش هم در بیرون، هم بدنمان هم وضعیت‌های کاری‌مان، روابطمان دارد بهتر می‌شود. این همان جَفَّ الْقَلَمِ است که هر لحظه درون شما در بیرون منعکس می‌شود، خداوند هر لحظه زندگی شما را می‌نویسد. درست است؟ این اسمش اصطلاحاً می‌گوییم جَفَّ الْقَلَمِ، خشک شد قلم بر آن چیزی که سزاوار بودی. درست است؟



حالا، هرچه این فضا بازتر می‌شود، ما سزاوارتر می‌شویم تا بالاخره هیچ‌چیزی نمی‌ماند [شکل • دایره عدم اولیه]، اگر هیچ‌چیزی نماند، چشمتان پرنور شده، «مستِ نظرِ جانان» شده‌اید و شما می‌توانید به انسان‌های دیگر که هنوز به آن‌جا نرسیده‌اند چشم بدهید، اگر آن‌ها بخواهند چشم بگیرند.

و الآن همه ما می‌دانیم که بدن شما، فکرهای شما و تمام کائنات به وسیله یک چنین هشیاری، چنین خردی اداره می‌شود که مثلاً مولانا داشته و این غزل را از آن‌جا آورده. درست است؟

پس شما می‌گویید که من می‌خواهم ماه بشوم، درست است؟ چشم را می‌خواهم از مولانا بگیرم، الآن متوجه شده‌اید. و یک چنین انسانی [شکل • دایره عدم اولیه] که اسمش مولانا است، بعضی موقع‌ها از طرف زندگی پیغام می‌گیرد «خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد»، در این صورت این آدم آن موقع «سجده‌گاهِ ملک» یعنی هر ملکی، هر فرشته‌ای به این سجده می‌کند و «قبله هر انسان» باید باشد، قانون این است الآن، شما متوجه شدید، شما الآن فهمیدید قبله کجاست.

قبله همین حالتی است که شخصی که چشمش پرنور است از خداوند پیغام می‌آورد. این قبله است [شکل • دایره عدم اولیه]. پس شما می‌گویید قبله من الآن مثلاً این غزل است، این را باید معنی‌اش را درست بفهمم، درست است؟ این‌ها را هم توضیح دادیم.

و دوباره آن قانون سوم را هم عرض کنم دوباره یادآوری کنم.

هر که او سر نهد بر کف پایش آن دم بهر ناموس منی، آن نفس او شیطان است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷)

حالا می‌گوید «هر که او سر نهد بر کف پایش آن دم» کدام دم؟ گفتیم این شخص الآن پیغام می‌آورد، «هر کسی سر نهد» یعنی من و شما اگر سر ننهیم بر کف پای این شخص، یعنی عقلمان را، عقلمان این‌طوری است [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] از این‌جا می‌آید، عقل ما از این‌جا می‌آید، از همانندگی‌ها.

اگر دیدن بر حسب همانندگی را رها نکنیم و تماماً حواسمان را ندهیم ببینیم که چنین شخصی چه می‌گوید، در این صورت باید بدانیم که ما از جنس شیطان هستیم. «هر که او سر نهد بر کف پایش آن دم»، «بهر ناموس منی»، شما بگویید که به من برمی‌خورد، من کوچک می‌شوم، نمی‌توانم کاملاً قبول کنم، من شک دارم، تفسیر



می‌کنم، این‌جایش را قبول ندارم، آن‌جایش را قبول ندارم، برای این‌که این معیاری است که شما خودتان را درست کنید. در این صورت در آن لحظه‌ای که قبول نمی‌کنید، ستیزه می‌کنید از جنس شیطان هستید.

خب این سه بیت را فهمیدیم، بعداً هم تکرار خواهیم کرد این ابیات را، سه قانون را فهمیدیم.

اما شما این شکل را هم ببینید. [شکل ۵ (مثلث همانش)] من این‌ها را سریع به شما توضیح بدهم که همه آن چیزهایی که در این جهان ما با ذهنمان می‌بینیم و برای ما مهم می‌شوند مثل پول، مثل باورها، مثل اشخاص که به صورت نقطه‌چین نشان داده شدند همه آفل هستند، یعنی گذرا هستند، از بین رفتنی هستند. وقتی این‌ها می‌آیند مرکز ما، عرض کردم ما عقل جسمی یا هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این نقطه‌چین‌ها می‌گیریم، یک موجود توهمی یا مجازی می‌سازیم به نام من‌ذهنی که در گذشته و آینده زندگی می‌کند، هشیاری جسمی دارد و دوتا خاصیت عمده دارد، یکی مقاومت است.

یک تعریف مقاومت این است که در این لحظه هرچه ذهن نشان می‌دهد برای شما مهم است و توانایی این را دارد که بیاید به مرکزتان. این یک تعریف خوب مقاومت است. مقاومت یعنی اتفاق می‌افتد، شما نمی‌توانید فضا را باز کنید از کنارش رد بشوید، رو در رو درمی‌آید برای این‌که برای شما مهم است، مقاومت می‌کنید و وقتی مقاومت می‌کنید، من‌ذهنی جان می‌گیرد.

من‌ذهنی با مقاومت تشکیل می‌شود. توجه کنید، یک خاصیتی است که اول مفید بوده برای این‌که شما بتوانید با آن همانیده بشوید، آن بیاید مرکز شما برحسب آن فکر کنید تا بتوانید باقی بمانید. توجه کنید اول مثلاً ما با غذا هم‌هویت هستیم، اگر هم‌هویت نبودیم، نمی‌توانستیم غذا را به دهانمان بگذاریم یا انباشته کنیم برای خودمان بگذاریم توی جیبمان نگه داریم، پس مقاومت می‌کنیم.

قضاوت هم خیلی ساده است، این‌که می‌گوییم خوب است یا بد است. اگر زیاد می‌شود، آن همانیدگی خوب است، اگر کم می‌شود بد است. این بد است چرا بد است؟ برای این‌که فایده‌ای برای من ندارد وقت من را تلف می‌کند پول من را زیاد نمی‌کند، اگر برحسب پول فکر می‌کنم.

نه من باید وقتم را بروم مثلاً تفریح کنم، حالا بیایم این‌جا بنشینم که چه بشود؟! دارم قضاوت می‌کنم خوب و بد می‌کنم، توجه می‌کنید؟



پس خوب و بد کردن، مقاومت کردن کار من‌ذهنی است. این شکل را فهمیدید [شکل ۵ (مثلث همانش)]، این اصلاً چشم پرنور نیست، می‌بینید که چشم نورش را از دست داد، الآن برحسب این نقطه‌چین‌ها می‌بیند. درست است؟

خب این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] را اگر ادامه بدهید، می‌رسید به این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که یک مسیر خطرناکی است، می‌بینید این مثلث همانش داخل یک مستطیل است. این نشان می‌دهد که اگر شما من‌ذهنی مجازی را ادامه بدهید، زندگی را تبدیل به مانع می‌کنید، مسئله می‌کنید و دشمن می‌کنید.

مثلاً سؤال کردن شما یک مانع‌سازی است، در کار معنوی نمی‌شود سؤال کرد. شما نمی‌توانید بپرسید مثلاً خدا از جنس چیست، وقتی می‌گویید خدا از جنس چیست، درواقع با هشیاری جسمی دارید سؤال می‌کنید. مثلاً وقتی شما می‌گویید که اول اول چه بوده که هیچ‌چیز نبوده با ذهن سؤال می‌کنید، برای این‌که همیشه این لحظه بوده، توجه می‌کنید؟ این سؤالات ذهنی درواقع مانع‌سازی است.

مسئله‌سازی را هم که می‌دانید شما، من‌ذهنی وضعیت‌ها را به‌صورت مسئله درمی‌آورد و کار را زیاد می‌کند در اثر مقاومت، شما این‌ها را البته می‌دانید.

و دشمن‌سازی هم من‌ذهنی دوست دارد قطب بسازد با او بجنگد دائماً، یک قطبی می‌خواهد که بتواند خودش را قوی کند، این پوسته‌اش را محکم‌تر کند. بنابراین یک‌دفعه می‌بینید که یکی با از همسرش قطب ساخته دائماً با او ستیزه می‌کند، چرا؟ دوست دارد پوسته من‌ذهنی‌اش را سفت‌تر بکند تا قوی‌تر بشود. هرچه پوسته من‌ذهنی قوی‌تر بشود، به‌نظر انسان قوی‌تر می‌آید، برای من‌ذهنی البته.

در ضمن در مجموع این یک دردساز است و کارافزا. هم درد را زیاد می‌کند این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، انسان را در هیروت نگه می‌دارد و هم کارافزایی. کارافزایی یعنی ما یک کاری که یک دقیقه‌ای می‌توانیم انجام بدهیم یک‌دفعه می‌بینیم که شش ماه طول کشیده، برای این‌که این‌قدر وضعیت‌های پیچیده به‌وجود آورده‌ایم، درحالی‌که اگر فضا را باز می‌کردیم این وضعیت فوراً حل می‌شد.

چرا؟ این، این همین به‌خاطر «ناموس منی» هست، «ناموس منی» وقتی چیزها به ما برمی‌خورد برحسب ناموس عمل می‌کنیم چه فرد چه جمع، ما فقط می‌خواهیم آبروی مصنوعی‌مان را حفظ کنیم، ما دنبال صلاح خودمان، پیشرفت خودمان نیستیم. ما یک مقصود داریم که غزل هم می‌گوید مقصود مردن به من‌ذهنی است، مقصود فضاگشایی و زنده شدن به خداوند است.



مقصود ما چیست؟ آمده‌ایم در این جهان درحالی‌که توی این تن هستیم، به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم. بی‌نهایت او یعنی بی‌نهایت عمق، ابدیت او یعنی آگاهی از این لحظه ابدی، هر لحظه باید این انجام بشود، شما بگویید که من دارم این کار را می‌کنم و این با فضاگشایی عملی است. درست است؟

حالا، مولانا در سه بیت اول به شما گفت شما در این حالت که در افسانه من‌ذهنی هستید زندگی را به مانع، مسئله، دشمن و درد تبدیل می‌کنید، هیچ کاری نمی‌توانید بکنید، هیچ منبعی ندارید که از آن کمک بگیرید، از خداوند نمی‌توانید.

شما می‌گویید خدایا به من کمک کن کمک کن، ناله می‌کنید شکوه می‌کنید، خودتان را می‌زنید، خداوند به شما نمی‌تواند کمک کند، به این حالت شما. شما برای این‌که کمک را بگیرید باید فضا را باز کنید مرکز را یک جوری عدم کنید و نمی‌توانید. حالا! معنی این غزل روشن می‌شود. شما مراجعه می‌کنید به چشم پرنور که مولانا باشد. می‌گوید، این غزل هم موقعی که وصل بوده بیرون آمده، شما الآن حواستان را می‌دهید که این چه می‌گوید و عقلمان را هم می‌گذارید کنار. سه بیت خواندیم دیگر، درست است؟ حالا، دوباره:

علتی بتّر ز پندار کمال نیست اندر جان تو، ای ذودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

ذودلال: صاحب ناز و کرشمه

می‌رسیم به این مثلث پندار کمال [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] که این‌جا مثلث است، می‌خواهم فقط ناموس را به شما نشان بدهم. بیت سوم می‌گفت که «هر که او سر نهد بر کف پایش آن دم»، «بهر ناموس منی»، «ناموس منی» از این‌جا می‌آید که هر کسی که به این حالت می‌رود [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در افسانه من‌ذهنی، اسمش را می‌گذاریم افسانه برای این‌که یک توهم بزرگ است. توهم بزرگ که انسان هشیاری جسمی دارد، برحسب چیزها می‌بیند، مقاومت می‌کند، قضاوت می‌کند و در گذشته و آینده است، زندگی را در این لحظه به مانع و مسئله و دشمن تبدیل می‌کند، کار را اضافه می‌کند، دردپرست است، دائماً درد می‌سازد و خودش را هم بسیار کامل می‌داند، فکر می‌کند ایراد ندارد. تازه اگر به او بگویند هم که ایراد داری، به ناموسش برمی‌خورد. برای همین مولانا می‌گوید که به‌خاطر ناموس منیتش اگر سرش را کامل نهد به پای این بزرگ، در این صورت آن لحظه او شیطان است. پس می‌بینید، این بیت را داشتیم:



علتی بتّر ز پندار کمال نیست اندر جان تو، ای ذودلال (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

ذودلال: صاحب ناز و کرشمه

مولانا می‌گوید که مرضی بدتر از این که شما بینداری در ذهنت که کامل هستی درحالی که در هپروت هستی، ای عشوهرگر، ای فریب‌کار در جان تو نیست، در زندگی تو نیست. اما یک ضلع دیگرش درد است، می‌گوید:

در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

تگ: ته و بُن

فتی: جوان، جوان‌مرد

پس بنابراین در ته جو، وقتی آب می‌گذرد از شما، آب زندگی می‌گذرد، ته نشین شده سرگین‌های درد و گرچه که شما الآن نشسته‌اید، الآن می‌خندید ظاهراً و آرام به نظر می‌رسید، ولی یک دفعه یک چیزی به ناموستان بر بخورد شروع می‌کنید به واکنش نشان دادن. پس یک ضلعش درد است، یک ضلعش ناموس است.

کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

خداوند ناموس را صد من آهن کرده، یعنی این ناموس این قدر سنگین است. پس انسان من‌ذهنی داشته باشد، ناموس اگر سنگین باشد، این شخص نمی‌تواند حرکت کند و تغییر کند. شما باید به آن بیت سوم می‌گوید «بهر ناموس منی» ببینید که ناموس شما چند من آهن است؟ وقتی چیزها به شما برمی‌خورد چقدر سنگین می‌شوید، مقاومت می‌کنید، شما را نمی‌شود تکان داد؟ «ای بسی» یعنی ای انسان‌های زیادی که به این بند ناپدید که آدم نمی‌بیند، به ناموس بسته‌اند، یعنی نمی‌توانند تغییر کنند، در بند هستند. آیا شما در بند ناموس هستید؟ پس بیت سوم الآن معنی می‌دهد.

«هر که او سر نهد بر کف پایش آن دم» یعنی آن لحظه‌ای که پیغام می‌آورد کسی که مست نظر است، به خاطر ناموس منیتش، آن لحظه او از جنس شیطان است. درست است؟ این را فهمیدیم؟ پس:

کرده حق ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

شما الآن یک حیثیت بدلی یا ناموس من ذهنی تان را بسنجید ببینید آیا چیزها به شما اگر برمی خورد پس شما آن قانون سوم را زیر پا می گذارید. چه بسا شما مولانا می خوانید و عقلتان به طور کامل قبول نمی کند، وقتی قبول نکند ناموس منی دارید، باید تجدید نظر کنید، باز هم تکرار کنید، تکرار کنید و سر بنهید به کف پایش. در این قاعده و قانون خیلی ها ایراد دارند.

تمام کسانی که شروع می کنند با من ذهنی شان صحبت کردن، من می دانم، راه حل می دهند، انتقاد می کنند، اصلاً هر کسی که انتقاد می کند بر کف پای بزرگان سر نمی نهد، برای این که انتقاد و عیب جویی، عیب پیدا کردن، کوچک کردن، کار نمی کند. اگر شما دیگران را کوچک می کنید، ناموس دارید، پس سر نمی نهید به کف پای بزرگان. آن ها می گویند شما انسان ها را نمی توانید کوچک کنید، آن ها می گویند نمی توانید خودتان را مقایسه کنید، برای این که شما از جنس آلت هستید، از جنس خدا هستید، خدا بی نظیر است و شما بی نظیر هستید. وقتی خودتان را مقایسه می کنید گیر می افتید و از جنس شیطان می شوید. و از جنس شیطان شدن، من امروز می خوانم، این بیت ها را تکرار می کنم، گرفتاری های خیلی زیادی دارد، خیلی زیاد! یعنی شما آن شعرهای خروب را خیلی خواندیم، یک همچون موجودی خروب است می دانید که، خروب یعنی بسیار خراب کننده، انسانی که لحظه به لحظه در راه از بین بردن خودش می کوشد ولی خودش متوجه نیست، به او هم بگویند برمی خورد، گوش نمی دهد. لحظه به لحظه، هم بدن خودش را، هم فکرهايش را، هم هیجانانش را خراب می کند.

هیجانانش را از جنس خشم می کند، ترس می کند، حسادت می کند، تحقیر می کند، عیب دیگران را به یادش می آورد، می خواهد بگوید، می خواهد یکی دیگر را کوچک کند. چه هستند این ها؟ این ها کار نمی کنند این ها! این ها معنی اش این است که شما سرتان را به پای بزرگان نمی نهید، وگرنه جرئت نمی کردید دیگران را کوچک کنید، یعنی از جنس شیطان هستید.

خب، حالا باز هم می خوانیم. اما این مثلث واهمانش است [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]. راه وجود دارد که همین الآن داریم می گوئیم. شما می خواهید ماه بشوید، الآن آمدیم به این شکل همان طور که می بینید [شکل ۶ (مثلث واهمانش)], شما الآن فضا را باز کردید مرکزتان عدم شده و می گوئید که من عذرخواهی می کنم از زندگی، از خداوند که تا

حالا مرکز جسم بوده و عمیقاً درک کردم که جسم در مرکز من نباشد، اجسام نباید به مرکز من بیاید و این بیتها را هم همیشه می‌خوانید که

**یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی‌ای
باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی‌ای**

**جمله عشاق را یار بدین علم گشت
تا نکند هان و هان، جهل تو طنزای‌ای**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

یعنی این شکل [شکل ۱۶ (مثلاً پندار کمال)] که من ذهنی در زمان مجازی کار می‌کند، در زمان روان‌شناختی کار می‌کند، خداوند این زمان روان‌شناختی را و من مجازی را، زمانش را تمام کرده برای انسان، گفته تو دیگر جسم مجازی نداشته باش، جسم مجازی نشو و در زمان مجازی یا روان‌شناختی هم کار نکن، آخر زمان شد. آخر زمان یعنی آخر زمان روان‌شناختی. پس می‌بینیم که «یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی‌ای»، نمی‌گوید کرد سبب‌سازی‌ای. می‌توانست بگوید کرد سبب‌سازی‌ای. می‌گوید کرد طرب‌سازی‌ای، یعنی سبب‌سازی ذهنی را تمام کرده خداوند.

دو جور سبب‌سازی داریم؛ یکی سبب‌سازی ذهنی ما است، درست است؟ که در این من ذهنی در آن توهم می‌کنیم ما، که می‌گوییم این حادث، این چیزی که در مرکز من است، برحسب آن فکر می‌کنم، این کار را بکنم این می‌شود، این کار را بکنم این می‌شود، این کار را بکنم این می‌شود، من به زندگی می‌رسم. این‌ها سبب‌سازی‌های من ذهنی است، به هیچ‌جا نمی‌رسد.

اما خداوند هم یک سبب‌سازی دارد که برحسب «قضا و کُنْ فِکَان» است، یعنی هم فضا را باز می‌کنید یک سبب‌سازی که خود زندگی می‌کند که برحسب یعنی این‌طوری بگوییم، بگوییم زندگی تصمیم می‌گیرد، قضاوت می‌کند و با می‌گوید بشو و می‌شود، می‌شود و درست می‌شود. این اسمش صنع است و طرب‌سازی است. ما باید این‌جا باشیم، نه سبب‌سازی ذهنی، برای این‌که می‌گوید یار یعنی خداوند، زندگی، کار را تمام کرده. یار در آخر زمان روان‌شناختی طرب‌سازی کرده، باطنش این فضای گشوده‌شده است، «جدّ جدّ» است، هرچه ذهن نشان می‌دهد بازی است. این خیلی مهم است، این شعرها را هر روز باید بخوانیم ما.

همه عاشقان را خداوند با این علم کشته، مواظب باش جهل من ذهنیات تو را گول نزند. یعنی بی‌عقلی من ذهنی ما را گول نزند که هر لحظه می‌زند، برای این‌که یک چیزی را به مرکز ما می‌گذارد، برای این‌که ما شهوت آن را

داریم که آن را بیاوریم، هنوز نتوانستیم یاد بگیریم این‌ها نیایند. برای همین عرض می‌کنم اولش نمی‌توانیم کاملاً درک کنیم که چیزها مهم نیستند، چیزها با شرطی‌شدگی مهم هستند می‌آیند به مرکز ما.

بعدهش هم می‌گوید، دیگر بلد هستید «در حرکت باش از آنک»، می‌گوید در حرکت باش که «آب روان نَفَسُرد»، «کز حرکت یافت عشق سِرِّ سراندازی‌ای».

این سَر را که باید بیندازید، از حرکت، از تکرار ابیات، تأمل کردن، از حرکت، هی باید حرکت کنید، تا چه بشود؟ سرتان را بیندازید. یعنی اولش این‌طوری بگویم شما اگر بخواهید هم که می‌گوید سر به کف پایش بگذار، این غزل را بخوانیم سر به کف پایش بگذار، نمی‌توانیم بگذاریم، آن را هم نمی‌توانیم بگذاریم.

پس اول بسم‌الله که شروع می‌کنیم از خداوند نمی‌توانیم کمک بگیریم، باید از مولانا و یک بزرگی کمک بگیریم، حتی از او هم اولش کند می‌توانیم کمک بگیریم، چرا؟ برای این‌که هنوز سر داریم، نمی‌توانیم سرمان را کامل بنهیم، ولی با تکرار ابیات، با صبر، تکرار ابیات، «در حرکت باش از آنک»، در حرکت بودن، هی حرکت بودن، تلاش کردن، جهد کردن، در حرکت بودن، برای این‌که آب روان منجمد نمی‌شود، تا می‌رود منجمد نمی‌شود و افسرده نمی‌شود.

شما می‌بینید وقتی ابیات را تکرار می‌کنید افسردگی و پژمردگی شما یک‌دفعه از بین می‌رود، شما شروع می‌کنید به حرکت، برای این‌که فوراً متوجه می‌شوید که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، این شوخی است، اصل این فضای گشوده‌شده است. اصل این فضای گشوده‌شده است، هر لحظه به خودتان یادآوری می‌کنید، یک‌دفعه می‌بینید فضا باز شد. از آن به بعد می‌توانید از خداوند کمک بگیرید، هم از مولانا هم از این بزرگ، هم از خداوند. یواش‌یواش این فضا باز می‌شود، شاید یک موقعی دیگر از مولانا اصلاً کمک نگیرید، مستقیم وصل بشوید. غزل هم همین را می‌گوید اتفاقاً. درست است؟

حالا، این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]

چشم پرنور که مست نظر جانان است ماه از او چشم گرفته‌ست و فلک لرزان است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷)

این شکل، ماه را نشان می‌دهد. ماه شما هستید که فضا را باز کردید ولی یک سری همانیدگی‌ها در حاشیه وجود دارد، اشکالی ندارد. یواش‌یواش آن‌ها را شما چکار می‌کنید؟ هویت را از آن‌ها می‌گیرید.



این شکل مهم است و شکل بعدی هم مهم است، چرا؟ شما نگاه کنید هرچه آن نقطه‌چین‌ها در حاشیه هست و سعی می‌کند بیاید به مرکز شما، ولی شما نمی‌آورید، فضا را باز می‌کنید، زندگی به تله‌افتاده در آن که شما با آن هم‌هویت شده‌اید آزاد می‌شود و این فضا بیشتر باز می‌شود. توجه کردید چه گفتم؟!

دوباره می‌گویم، آن نقطه‌چین‌ها در حاشیه است، شما اگر فضا را باز کنید، تمام این نقطه‌چین‌ها می‌روند به حاشیه. آن‌ها از بین نمی‌روند، حاشیه هستند، ولی مرکزتان عدم است. هر کدام از آن حاشیه‌رفته‌ها سعی خواهند کرد دوباره بیایند به مرکز، ولی شما چون ناظر حال خودتان هستید و حواستان پیش خودتان است، فضا را باز می‌کنید. فضا را باز می‌کنید آن نقطه‌چین، زندگی به تله‌افتاده را به شما پس می‌دهد، چون الآن آن داشت می‌آمد، شما فضا را باز کردید و مقاومت نکردید. اگر مقاومت می‌کردید می‌آمد. چون مقاومت نکردید، این دفعه آن انرژی را، آن زندگی به تله‌افتاده شما را به شما پس می‌دهد. مثل فرض کن یک رنجش بود، هی می‌آمد مرکز شما. یک دفعه فضا را باز کردید، آن زندگی را از آن بیرون کشیدید، این فضا باز می‌شود، فضا باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود، یک دفعه می‌بینید که خیلی کم مانده دیگر در حاشیه. درست است؟

یک دفعه یواش یواش می‌بینید «مست نظر جانان» شدید، تمام شد رفت. یواش یواش می‌بینید که از حضرت حق شما نور می‌کشید. و هرچه این فضا گشوده‌تر می‌شود، انعکاسش در بیرون بهتر می‌شود. و متوجه می‌شوید حتی انسان‌ها می‌توانند از شما نور بگیرند، متوجه می‌شوند که شما مقاومت نمی‌کنید، شما نور پخش می‌کنید مثل مولانا. درست است؟

پس بنابراین این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] مهم است. می‌بینیم که اگر شما مرکز را عدم کنید، عرض کردم زیبایی این غزل این است که شما می‌دانید اول نمی‌توانید، هیچ ناامید نمی‌شوید. شما الآن یک ماه است به گنج حضور، می‌گویید آقا نمی‌توانم، چه جوری فضا باز کنم؟ صبر کن، این بیت‌ها را تکرار کن، صبر کن، این خودش باز می‌شود، طبق این شکل. یک روزی یک چیزی می‌خواست بیاید مرکزت، شما نمی‌گذارید بیاید. آن، آن چیز را حالا ممکن است یک چیزی کوچکی باشد. یک دفعه مرکز عدم می‌شود و شما به لرزه درمی‌آیید. این درواقع بیت چهارم است.

بیت چهارم چه می‌گوید؟ حالا می‌خوانیم. ولی بیت چهارم پیش‌پیش بگویم، می‌گوید که هر کسی که آن لحظه اثر نپذیرد، از این کسی که چشمش پر نور است، درست است؟

وآنکه آن لحظه نبیند اثر نور بر او او کم از دیو بُود، زانکه تن بی جان است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷)

این بیت چهارم است. یعنی چشمی مستِ نظرِ جانان است، آن لحظه که نور می‌کشد از آن طرف، پس لحظه‌ای که نور می‌کشد از آن‌ور، من باید کف پایش باشم. و بعد می‌گوید کسی که اثر نور را به صورت ارتعاش به زندگی نبیند، کسی که این غزل را بخواند ولی دلش نلرزد، درست است؟ می‌گوید که او کمتر از دیو است، برای این که یک «تن بی جان است».

اگر جان داشت یعنی مرکزش عدم بود، به زندگی زنده بود، مرتعش می‌شد. اگر مرتعش نمی‌شود تن بی جان است. آیا باید ناامید بشود؟ نه! نه، ما برای همین می‌خوانیم دیگر. می‌بینیم که همین طور که جلوتر می‌رویم جلوتر می‌رویم، یک روزی می‌رسد یک چیزی می‌خواهد بیاید مرکز، من شناسایی می‌کنم نمی‌گذارم بیاید و جای آن خالی می‌ماند، من به زندگی ارتعاش می‌کنم.

خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد سجده‌گاه ملک و قبله هر انسان است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷)

دوباره تکرار بکنم، ماه از او چشم می‌گیرد، قبله من انسان آن است. بیت سوم می‌گفت سرم را باید به کفش بگذارم، بیت چهارم می‌گوید من باید اثر بپذیرم، باید اثر بپذیرم. اگر اثر نمی‌پذیرم، هنوز زیر اثر من ذهنی هستم. درست است؟

«وآنکه آن لحظه نبیند اثر نور بر او»، چه جوری اثر نور را مثلاً روی مولانا می‌توانیم ببینیم وقتی از آن‌ور پیغام می‌آورد؟ دلمان می‌لرزد، به ارتعاش درمی‌آییم، حس زنده بودن می‌کنیم، این دیدن اثر نور در یک شخصی که همین الآن وصل است.

حالا، همین الآن مولانا نیست، ولی این غزل که هست. این غزل در یک لحظه‌ای از ایشان متولد شده. حالا این غزل را که می‌خوانیم باید دلمان بلرزد. اگر نمی‌لرزد ممکن است باید ۵۰ بار بخوانیم، تأمل کنیم، یک دفعه می‌بینیم دلمان لرزید، اثر نور را موقع وصل روی مولانا دیدیم. گرچه مولانا نیست، توی این غزل همان خاصیت هست.



اما این شکل را دیگر [شکل ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) می‌دانید که اگر ما داریم از نظر معنوی پیشرفت می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم، می‌بینیم که یواش یواش این لحظه را با پذیرش آغاز می‌کنیم، یواش یواش شادی بی‌سبب، شادی بی‌سبب شادی‌ای است که از ذهن نمی‌آید، سبب ذهنی ندارد و می‌آید می‌جوشد می‌آید بالا و دست به آفرینش و صنع می‌زنیم. درست است؟ و همین‌طور می‌بینید شادی بی‌سبب همان طرب است. طرب و صنع خاصیت‌های حقیقت وجودی انسان است.

پس وقتی فضا گشوده می‌شود، یعنی این قواعد را که اجرا می‌کنیم ما، ما می‌گوییم من می‌خواهم ماه بشوم، چشم را باید از مولانا بگیرم و قبله من این غزل است الان، بعد سرم را کاملاً می‌گذارم و باید اثر بپذیرم. درست است؟ این چهارتا قاعده شد. این‌ها را ما باید اجرا بکنیم.

شما هم مثلاً سر نمی‌نهدید، این غزل را می‌خوانید می‌گویید که خب یک چیزهایی فهمیدیم از این، ولی بیشترش اشتباه بود، یعنی اثر نپذیرفتیم و سر نهادیم. پس قواعد را زیر پا گذاشتیم و شما از اول هم معتقد نبودید که می‌توانید ماه بشوید و چشم از مولانا بگیرید، قبله شما آن نبوده، سرتان را ننهادید، اثر هم نپذیرفتید. هیچ چیز دیگر پس، چهارتا قاعده را زیر پا گذاشتید.

اجازه بدهید ابیاتی بخوانم، بعداً برمی‌گردیم به غزل توضیح خواهم داد. اما یک مطالبی هست که شما باید بدانید که این چهارتا اصل را، چهارتا قانون را یا چهارتا معیار را چه‌جوری اجرا می‌کنید. و در این ابیات مطالبی هست که به شما کمک خواهد کرد، این همین ترکیب و ترتیب و تکرار هست. ببینیم ما این‌ها را چه‌جوری ترکیب کرده‌ایم، طوری ترکیب کرده‌ایم که به شما کمک کند.

چرا ز قافله یک کس نمی‌شود بیدار؟

که رختِ عمر ز که باز می‌برد طرّار؟

چرا ز خواب و ز طرّار می‌نیازاری؟

چرا از او که خبر می‌کند کُنی آزار؟

تو را هر آن‌که بیازرد، شیخ و واعظِ توست

که نیست مهرِ جهان را چو نقشِ آبِ قرار

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۳۴)



مولانا سؤال می‌کند چرا از این قافله بشری یک نفر بیدار نمی‌شود که بفهمد که سرمایه عمرش را دزد آلان چه جوری می‌برد؟ چرا می‌برد؟ همه‌اش را می‌برد؟ کمش را می‌برد؟ دزد دارد زندگی شما را می‌دزدد، چرا که شما زندگی‌تان را مصرف می‌کنید که مسئله بسازید، مانع بسازید، دشمن بسازید، درد بسازید، زندگی را زندگی نمی‌کنید. زندگی فقط با فضای گشوده و وقتی که به او زنده می‌شوید زندگی می‌شود.

می‌گویند چرا از خواب و دزد آزرده نمی‌شوی؟! چرا از مولانا که شما را آزار می‌دهد و خبر می‌کند آزرده می‌شوید؟! اگر یک بزرگی به ما بگوید که بابا زندگی‌ات را دزد من ذهنی می‌دزدد، از او دلخور می‌شویم؟ البته که می‌شویم، ناموس منی داریم. ما می‌گوییم زندگی ما را هیچ‌کس نمی‌تواند بدزدد، درحالی‌که من ذهنی دارد حرف می‌زند آلان، همین آلان دارد می‌دزدد.

بعد هم می‌گویند که هر که، حالا چرا می‌گوییم؟ به خاطر بیت آخر. شما می‌گویید که «ماه از او چشم گرفته‌ست» من می‌خواهم ماه بشوم از مولانا، ولی به مولانا یک نیم‌ساعت گوش بدهی، متوجه می‌شوی که خیلی کارهایت غلط است، آزرده می‌شوی، می‌رنجی.

می‌گویند هر کسی که تو را آزرده بکند، برنجاند به خاطر این که کارهای غلط می‌کنی که ناموس منی‌ات را بگذاری کنار، شیخ و واعظ توست، معلم معنوی تو است. که دارد می‌گوید که ببین مهر چیزهای این جهانی مانند نقش آب قرار ندارد. شما آب را به هر جا به هر ظرفی بریزید آن شکلی می‌شود، واقعاً هم همین‌طور است. درست است؟ پس شما اگر می‌خواهید ماه بشوید، چشم از مولانا بگیرید، نباید آزرده بشوید. وقتی می‌رنجید بگویید ها این حرف به من برخورد، به ناموس من برخورد، من فضا را باز می‌کنم خودم را درست می‌کنم، نه این که برمی‌گردم ناسزا می‌دهم به مولانا فرار می‌کنم می‌روم.

و اجازه بدهید این ابیات شیطان را دوباره سریع بخوانم. مولانا خیلی صریح می‌گوید که من ذهنی ما با شیطان یکی است.

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)



«نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند» یعنی من‌ذهنی و شیطان یک تن بوده‌اند، «در دو صورت خویش را بنموده‌اند»، یکی شده من‌ذهنی ما، یکی شیطان. مانند «فرشته و عقل» یعنی این فضای گشوده‌شده و عقل کل، این هم هر دو یکی هستند، به‌خاطر حکمت‌های خداوند دو صورت شده‌اند.

چون فرشته و عقل کایشان یک بُدند بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

حالا می‌گویند این من‌ذهنی که نماینده شیطان است بدترین دشمن شما است و این هم در درون شما است.

دشمنی داری چنین در سرِ خویش مانع عقل است و خصم جان و کیش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۵)

درست است؟ خب یک همچون دشمنی الآن در درونت داری به‌طوری که ناموس دارد، پندار کمال دارد، اصلاً با آن نمی‌شود حرف زد، شما این را چه‌جوری می‌خواهی ماه کنی؟ چه‌جوری می‌خواهی بیایی بگویی به حرف مولانا گوش بده خودت را درست کن؟ اولین چیز را بشنود می‌پرد بالا می‌گوید آقا این اشتباه می‌کند.

خب شما این‌ها را بدانید، می‌دانید که این من‌ذهنی چه‌جوری با ناموسش عمل خواهد کرد، از اول می‌دانید که این به شما چه‌جوری حمله خواهد کرد، چه‌جوری شما را اسیر خودش خواهد کرد، چه‌جوری فلج خواهد کرد، چه‌جوری شما را خشمگین می‌کند، حسود می‌کند، آزار می‌دهد، آزار بیهوده، رنج بیهوده.

اصلاً برای انسان بزرگ‌ترین عیب این هست که درد بیهوده بکشد در من‌ذهنی. دردی که بیهوده نیست، فایده دارد این هست که درد هشیارانه است، مثل معتاد که درد می‌کشد این اعتیاد را بگذارد کنار، یک عادت را ترک کنیم ما، یک همانندگی را از مرکزمان در بیاوریم که به آن معتاد شدیم، این زمان می‌برد و درد دارد، این اسمش درد هشیارانه است که خیلی باارزش است.

یک چنین دشمنی در درون خودمان داریم که مانع عقل درست ما است، یعنی عقل کل را از ما گرفته و دشمن جان و دینمان است. یعنی نمی‌گذارد، جانمان را از بین می‌برد، دشمن دین اصلی‌مان هم هست که باید به خداوند زنده بشویم. این دوتا را هم بخوانم برایتان:



هم ملک، هم عقل، حق را واجدی هر دو، آدم را معین و ساجدی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۶)

واجد: دارنده، انسان به حضور رسیده، از نام‌های خداوند است، کسی که دارای وجد است.
معین: یاری‌رساننده

نفس و شیطان بوده ز اول واحدی بوده آدم را عدو و حاسدی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۷)

عدو: دشمن

این ابیات را هرچه ما بخوانیم کم است. می‌گوید هم فرشته و هم عقل، هر دو دارای خاصیت خدایی هستند. پس وقتی فضا را باز می‌کنید شما خاصیت خدایی می‌شوید. عقل هم همین هست. هر دو کمک و سجده‌کننده به آدم هستند. آدم هم بنابه تعریف کسی است که به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده می‌شود. آدم آن نیست که من‌ذهنی دارد، در یک کلمه‌ای آن را انسان نامید.

حالا، «نفس و شیطان بوده ز اول واحدی»، نفس و شیطان هم یکی بوده‌اند. ملک و عقل یکی بوده‌اند از جنس خدا، نفس و شیطان هم یکی بوده‌اند و دشمن و حاسد آدم بوده‌اند. پس نفس و شیطان یکی هستند، از اول یکی بوده‌اند، از اول، و دشمن و حسود آدم هستند. پس هم من‌ذهنی شما دشمن شما است هم شیطان. شیطان هم به وسیله من‌ذهنی شما عمل می‌کند، نماینده‌اش من‌ذهنی است.

این‌ها را می‌گویم شما بسیار محتاطانه به من‌ذهنی‌تان نگاه کنید و این را اصلاً دست‌کم نگیرید. من‌ذهنی‌تان را اصلاً دست‌کم نگیرید، ما زیر سلطه آن هستیم، دید آن را داریم. به آن ناسزا می‌گوییم، از آن می‌خواهیم فرار کنیم، ولی با ابزار آن عمل می‌کنیم، نوکر آن هستیم، کار آن را می‌کنیم، دید آن را داریم، دید آن را داریم، دید شیطان را داریم ما. و این دید دشمن ما است به‌عنوان آدم. ما آدم هستیم، ما از جنس آدم هستیم، حضرت آدم هستیم. خلاصه

آن‌که آدم را بدن دید، او رمید و آن‌که نور مؤتمن دید، او خمید (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۸)

رمید: فرار کرد.
مؤتمن: مورد اعتماد



خَمد: سجده کرد.

آن دو، دیده‌روشان بودند از این وین دو را دیده ندیده غیر طین (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۹)

طین: گِل

می‌گوید هر کسی آدم را این تن ببیند می‌رمد، سجده نمی‌کند. من ذهنی این کار را می‌کند. شما به‌عنوان من ذهنی خودتان را جسم می‌بینید، کسان دیگر را هم جسم می‌بینید. انسان از جنس آست است، از جنس زندگی است، نور قابل اعتماد است. نور قابل اعتماد یعنی نور خدا، همان نظر.

«آن‌که آدم را بدن دید، او رمید» و هر کسی که او را «نور مؤتمن دید، او خمید» یعنی سجده کرد، فضا را باز کرد. یادمان باشد خمیدن، سجده کردن، فضاگشایی کردن همه به یک معنی است، یعنی تسلیم. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است، یعنی آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، بدون قید و شرط، که مرکز ما را دوباره عدم می‌کند.

پس تسلیم دانستن هشیارانه این موضوع است که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد الان، مهم نیست، در مقابلش مقاومت نمی‌کنم، بازی است، بازی است، جدی این فضای گشوده‌شده هست. هر لحظه به خودم یادآوری می‌کنم آن که الان می‌بینم با ذهنم بازی است، بازی است، بازی است و از آن طرف این فضا، فضا باز می‌شود، باز می‌شود. جدی، این فضا «نور مؤتمن» است، نور زندگی است.

«آن دو»، آن دو کدام دو؟ ملک و عقل، «دیده‌روشان بودند» از این‌جور دید، دیدشان روشن شد. «وین دو» یعنی من ذهنی ما، نفس و شیطان چشمشان غیر از «طین» یعنی گِل، چیز دیگر ندیدند. پس شما اگر انسان‌ها را جسم می‌بینید فقط و می‌خواهید ماه بشوید، این چهارتا قاعده را دارید یاد می‌گیرید، باید صبر کنید. صبر کنید، این بیت‌ها را تکرار کنید، خوب بفهمید، صبر کنید، تکرار، صبر، تکرار، صبر، تکرار.

می‌گوید عاشق از حرکت پیدا کرد این سر سَراندازی را. «در حرکت باش از آنک، آب روان نفسرد»، از «حرکت یافت عشق» یعنی عاشق سر انداختن سر را که در بیت می‌گفت هر کسی سرش را ننهد بر پای آن کسی که از آن‌ور پیغام می‌آورد به‌خاطر ناموس منی، آن لحظه او شیطان است. الان داریم همین‌ها را می‌خوانیم دیگر. حالا اجازه بدهید این را هم بخوانم:



امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب
نیست جز مختار را، ای پاک‌جیب
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۷۳)

عتاب: نکوهش
پاک‌جیب: نجیب، پاک‌دامن

اختیاری هست در ظلم و ستم
من از این شیطان و نفس، این خواستم
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۷۴)

اختیار اندر درونت ساکن است
تا ندید او یوسفی، کف را نخست
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۷۵)

کف را نخست: دست را زخمی نکرد.

یوسف همین «چشم پُر نور» است، در این مورد مولانا است. اثرپذیری شما دیدن یوسف در مرکزتان است. می‌گوید تا این را نبینیم ما، دستمان را نمی‌بریم، یعنی همانندگی را نمی‌بریم بیندازیم.

می‌گوید به کسی امر و نهی می‌کنند، خشمگین می‌شوند، جایزه می‌دهند، تندی می‌کنند که «مختار» باشد، یعنی چه؟ «پاک‌جیب» یعنی پاک‌سینه، یعنی شما، انسان. انسان در واقع دلش پاک است برای این‌که از جنس خدا است، آن مرکزش پاک است، این آلودگی‌ها یک چیز سطحی است فوراً می‌ریزد.

می‌گوید درحالی‌که انسان در من‌ذهنی به‌عنوان نماینده شیطان و جنس او در ظلم و ستم است، هم به خودش ظلم می‌کند، هم به خودش ستم می‌کند هم به دیگران، این‌جا یک اختیاری هست. می‌گوید من از نفس و شیطان خواستم این اختیار را ببینند. شما به‌عنوان کسی که نفس دارد، من‌ذهنی دارد، این اختیار را درونت می‌بینی؟

به شما می‌گوید اختیار در درونت ساکن است، من اختیار را گذاشته‌ام در درون تو که شما، که می‌گوید:

در نگر در شرح دل در اندرون
تا نیاید طعنه لاتبصرون
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)



اختیار که در این لحظه توانایی انتخاب شما است که من چیز ذهنی را بیاورم مرکز یا فضا را باز کنم عدم بشود مرکز، در درون شما است، چرا از آن اختیار استفاده نمی‌کنی؟ برای این که مشغول ظلم و ستم هستی، خراب کردن خودت هستی، بدنت هستی، ظلم به خودت هستی، ظلم به دیگران هستی.

من نمی‌گویم ظلم‌هایی که شما بروید تفسیر کنید سیاسی و فلان، نه‌ها! اصلاً خراب کردن بدن خودمان. برحسب همانندگی فکر کردن یعنی خراب کردن بدن. این را می‌توانیم ببینیم؟ نه نمی‌توانیم ببینیم با ذهن، ذهن نمی‌بیند. ذهن همیشه به شما می‌گوید که من دارم به نفع تو کار می‌کنم، من دارم همانندگی را زیاد می‌کنم، بابا مگر تو نمی‌دانی که اگر همانندگی‌ها زیاد بشود زندگی‌ات بیشتر می‌شود؟ می‌گویی بله! طلا، ملا، آن جواهرات، پول، اسکناس، حساب بانکی، مقام، مگر این‌ها نیست؟ بله! مگر زندگی در این‌ها نیست؟ چرا، ما برحسب آن‌ها می‌بینیم می‌گوییم بله! آن‌جا است. خب من دارم آن‌ها را زیاد می‌کنم، خب بکن آفرین!

اختیار ما را گرفته دستش. این اختیار است؟ نه، اختیار آن است که همین‌ها را بگذاری کنار و عدم کنی مرکز را. اما شما اگر یوسف را نبینید، در این مورد یوسف مولانا است مثلاً، همین غزل است، همین چهارتا قاعده. و تا شما یوسف را نبینید، از یوسف اثر نپذیرید، مثل زن‌های مصری دستتان را نمی‌برید، یعنی همانندگی‌ها را نمی‌برید.

ولی چرا آن چهارتا قاعده‌ای که توی غزل هست، توضیح دادم، مهم است؟ برای این که یوسف اثر بپذیری، فوراً می‌فهمی که وقتی این جسم می‌آید به مرکز حالم خراب می‌شود، به خودم لطمه می‌زنم، این همه ضرر را خودم به خودم زدم و وقتی مرکز عدم می‌شود می‌بینم چقدر حالم خوب است، شادی بی‌سبب دارم، صنع دارم. هرچه فضا بازتر می‌شود می‌بینم زندگی‌ام در بیرون به‌عنوان انعکاس فضای باز شده بهتر می‌شود، حالم بهتر از یک ماه پیش است. پس یوسف را می‌بینید، کف دستتان را می‌برید. کف دست منظور همانندگی است.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖

عِتَاب می‌دانید یعنی نکوهش. پاک‌جیب: نجیب، پاک‌دامن، یعنی کسی که سینه‌اش پاک است، انسان است. کف را نَخَسْت: دست را زخمی نکرد یا نَبُرید.

این بیت هم راجع به نَفْس و شیطان بخوانم.

نَفْس و شیطان خواست خود را پیش بُرد و آن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۹)

خُرد و مُرد: ته بساط، چیزهای خُرد و ریز

پس ما می‌دانیم که من‌ذهنی ما خاصیت شیطان را دارد و این‌ها کاری به فضاگشایی و «قضا و کُن‌فکان» و آن چیزی که خُرد کل می‌گوید ندارند. به‌وسیله سبب‌سازی، نفس ما یا من‌ذهنی ما کار خودش را پیش می‌برد، خودش را اداره می‌کند. بعداً خواهیم خواند که این نفس برای اداره امور ما کافی نیست.

نیست نورِ برق، بهر رهبری بلکه امر است ابر را که می‌گری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۰)

می‌گری: گریه کن.

یعنی این مثل برق است، رعدوبرق، نور برق برای نور عقل ما، عقل جزئی ما، برای اداره امور ما کافی نیست، بلکه امر است به ابر من‌ذهنی که گریه کن تا به فضای گشوده‌شده، به زندگی برسی، به عقل کل برسی.

پس شما به خودتان نگاه می‌کنید که ببینید که آیا شما دارید خواست من‌ذهنی خودتان را به‌وسیله سبب‌سازی پیش می‌برید؟ اگر این کار را می‌کنید، عنایت زندگی که لحظه‌به‌لحظه می‌خواهد به شما کمک کند، قهر می‌شود و «خُرد و مُرد» می‌شود بعد آخرسر می‌بینید ته سفره شما، بساط شما یک مقدار درد است، یک همانندگی و سبب‌سازی به‌وسیله آن‌ها. این به درد شما نمی‌خورد.

حالا چرا این‌ها را می‌خوانم؟ برای این‌که شما ممکن است بیت اول را بخوانید، بگویید که کاری ندارد که! من می‌خواهم ماه بشوم و چشمم را از مولانا بگیرم، این قاعده اول بود دیگر، ولی بلافاصله نفس شما می‌گوید که نه! هیچ به شما هم نمی‌گوید! این لحظه شما تصمیم می‌گیرید بروید پیش مولانا، در همین موقع یقه شما را می‌گیرد، می‌گوید نه، و در آن زیر کار خودش را پیش می‌برد با سبب‌سازی، که به‌طوری‌که شما شعر مولانا را



می‌خوانید، او در زیر کار خودش را می‌کند، پس از یک ساعت می‌بینید هیچ‌چیز نفهمیدید، برای این‌که او داشته کار خودش را می‌کرده، کار را با سبب‌سازی پیش می‌برده.

علاج این چیست؟ تکرار، تأمل، تکرار و خواندن این‌ها، فهمیدن عمیق موضوع که این من‌ذهنی سلطه به شما دارد و عنایت زندگی را قطع می‌کند.

عنایت یعنی توجه خداوند به ما در این لحظه که لحظه‌به‌لحظه ادامه دارد، ببیند که ما بیدار می‌شویم و ما مرکزمان را عدم می‌کنیم؟ ما بیدار می‌شویم به این‌که یک جسم را نیاوریم به مرکزمان و او را بیاوریم؟ و به‌خاطر همین است که قهر می‌شود. قهر می‌شود یعنی چه؟ تبدیل به درد می‌شود، تبدیل به مانع می‌شود، تبدیل به مسئله می‌شود، تبدیل به دشمن می‌شود، تبدیل به کارافزایی می‌شود زندگی.

شما در چهل‌سالگی می‌بینید که پنجاه‌تا رنجش دارید، یک مقدار کینه دارید، روابطتان به‌هم ریخته با همه، در بیرون هم هیچ‌چیز گیرتان نیامده، هیچ زندگی نکردید، این «خُرد و مُرد» است. آقا چه شد پس؟ ما این‌همه زحمت کشیدیم، پس چرا زندگی نداریم؟ هیچ‌چیز نداریم ما. «خُرد و مُرد» یعنی هیچ‌چیز. خب؟

لیک نفس نحس و آن شیطان زشت می‌کشند سوی کفران و کینشت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۵)

کفران: قدر نداشتن، عدم قدردانی
کینشت: در این‌جا یعنی بت‌خانه

شما موفق می‌شدید؟ این‌که به زبان می‌گویید بله‌بله من فهمیدم، فردا می‌روم مولانا می‌خوانم، راست می‌گویی، نه! این نفس زشت و شیطان زشت، نحس یعنی اتفاقات بد می‌افتد، هر کسی که نفس دارد و من‌ذهنی دارد دارد نحس است، همه‌اش اتفاق بد خواهد افتاد، همان چیزی را هم که شما فکر می‌کنید خوب است، آن هم بد است.

بین چقدر مهم است که ما فضا را باز کنیم، زندگی را بیاوریم به مرکزمان، با من‌ذهنی عمل نکنیم، من‌ذهنی خراب است، همه‌چیز را خراب می‌کند، درست است؟

می‌کشد ما را به کفران. بزرگ‌ترین کفران چیست؟ قدرناشناسی، قدر نداشتن، بزرگ‌ترین عدم قدردانی در زندگی چیست که انسان به آن دچار است؟ که در این لحظه فضا را باز نکند از خرد خداوند استفاده کند، از عقل



من ذهنی‌اش استفاده کند. این بزرگ‌ترین کفران است. یک عقل بزرگی هست که می‌تواند به ما کمک کند، شما آن را بگذارید کنار، یک عقلی که شما را بدبخت می‌کند، تخریب می‌کند، از آن استفاده کنید!

«کینشت» در این‌جا درست است که بت‌خانه است، ولی در این‌جا جور موارد یعنی در همه‌جا، مثلاً معبد یهودیان نیست، کینشت به معنی، این‌جا به معنی معبد یهودیان نیست، به معنی ذهن است. مولانا این کعبه را به‌عنوان دل باز شده به‌کار می‌برد، بقیه را اصطلاحات به‌کار می‌برد، کینشت و این‌ها یعنی ذهن، حالا این اصطلاح است.

پس شما می‌دانید نفس نحس و شیطان زشت ما را به‌سوی کفران و کینشت می‌برد، کینشت فضای ذهن است، کفران هم قدرناشناسی من‌ذهنی است که یکی از کفران‌ها این است که این غزل در آن لحظه بیرون آمده، شما نخوانید و این چهارتا قانون را یاد نگیرید، آن چهارتا کار بعدی را هم انجام ندهید و همین‌طوری توجه نکنید، این کفران است دیگر.

یک مطلب مهم را دوباره تکرار کنم، وقتی ما می‌آییم به این جهان من‌ذهنی می‌سازیم. شما اگر من‌ذهنی داشته باشید و روی خودتان کار نکرده باشید، امکان ندارد فضا را بتوانید باز کنید. شما می‌بینید که این حرف پشت حرف می‌آید، فکر بعد از فکر به ما سلطه دارد، نمی‌توانیم ما. مولانا در این غزل می‌گوید که یک راه وجود دارد و آن هم توجه به کسی است که مستِ نظرِ خداوندِ جانان است و شما به‌عنوانِ ماه از او بروید چشم بگیرید، به‌وسیلهٔ او دیدتان را عوض کنید.

این مطلب مهم است که شما فقط یک جای کمک گرفتن دارید و آن هم نوشته‌های بزرگان است که بتوانید به‌وسیلهٔ یک استاد بفهمید و نوشته‌هایشان را تکرار کنید، تکرار کنید، تکرار کنید تا بتوانید این فضا را باز کنید و یواش‌یواش از خودِ زندگی کمک بگیرید.

اما به این دو بیت هم خواهش می‌کنم توجه کنید. این‌قدر این نفس ما، من‌ذهنی ما مخرب است که مولانا این‌طوری می‌گوید:

**قُلْ أَعُوذُ بِكَ خَوَانِدَ بَايِد كَاي أَحَدَ
هين ز نَفَاثَات، افغان وَز عُقَد
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۲)**

«در این صورت باید سورهٔ قُلْ أَعُوذُ بِكَ بِخَوَانِي وَ بَكُوِي كِه اِي خَدَاوَنَد يگانِه، به فریاد رس از دست این دمندگان و این گره‌ها.»

قُلْ: بگو
أَعُوذُ: پناه می‌برم
نَفَاثَات: بسیار دمنده



عُقَد: جمع عقده، گره‌ها

عُقَد یعنی عقده‌ها، گره‌ها، یعنی این گره‌های همانندگی و درد در درون ما است، درست است؟ و این قدر به اصطلاح هشدار می‌دهد به ما، می‌گوید که از دست این من‌ذهنی و شیطان باید فقط باید فضا را باز کنید به خداوند پناه ببرید، «در این صورت باید سوره قُلْ أَعُوذُ بِكَ بِخَوَانِي». هر جا «قُلْ أَعُوذُ» می‌آید، یعنی پناه بردن به خداوند، پناه بردن به خداوند هم یعنی فضاگشایی.

خب، حالا که نمی‌توانیم فضاگشایی کنیم ما، پناه ببریم به خداوند، می‌توانیم حرف بزرگان را بخوانیم. حالا چرا من این را می‌خوانم؟ برای این که شما متوجه بشوید اگر شما تصمیم هم بگیرید که روی خودتان کار کنید، ممکن است نتوانید، قرین‌ها هستند، خاصیت توجه به بیرون هست، من‌ذهنی خودتان هست، من‌های ذهنی هستند اطرافتان که به گره‌ها می‌دمند، درست است؟

این مطلب را شما ساده نگیرید. ممکن است شما بارها سعی کنید و شکست بخورید، باید ادامه بدهید، این کار آسان نیست، «در این صورت باید سوره قُلْ أَعُوذُ بِكَ بِخَوَانِي و بگوئی که ای خداوند یگانه، به فریاد رس از دست این دمندگان و این گره‌ها»، یعنی دمندگان به گره‌ها.

نَفَاثَات چه کسانی هستند؟ تمام من‌های ذهنی که به گره‌ها می‌دمند، از طریق گره‌ها می‌بینند، انرژی گره را پخش می‌کنند، می‌آیند پیش شما انرژی گره همانندگی را پخش می‌کنند، انرژی فضای گشوده‌شده و عدم را پخش نمی‌کنند. بنابراین شما از این‌ور درست می‌کنید، از آن‌ور خراب می‌کنید، مردم خراب می‌کنند.

«قُلْ أَعُوذُ بِكَ خَوَانِي بِكَ بِخَوَانِي»، شما باید بگویید به خدا پناه می‌برم از دست من‌ذهنی خودم و من‌های ذهنی که ای خداوند یکتا، و من به دادم برس از کسانی که به گره‌ها می‌دمند و از این عقده‌ها، از این گره‌هایی که من در مرکز دارم و دیگران دارند. درست است؟ پس اَعُوذُ یعنی پناه می‌برم. نَفَاثَات: بسیار دمنده. عُقَد یعنی گره‌ها.

می‌دمند اندر گره آن ساحرات الغیاث المٌستغاث از بُرد و مات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۳)

«آن زنان جادوگر در گره‌های افسون می‌دمند. ای خداوندِ دادرسی، به فریادم رس از غلبه دنیا و مقهور شدنم به دست دنیا.»
الغیاث: کمک، یاری، فریادرسی
المٌستغاث: فریادرس، کسی که به فریاد درماندگان رسد؛ از نام‌های خداوند



یعنی من‌های ذهنی، «ساحرات» یعنی ساحران زن، من‌های ذهنی دارند به این گره‌ها می‌دمند، از طریق آن‌ها فکر می‌کنند، فوت می‌کنند، انرژی‌شان را پخش می‌کنند. ای فریادرس، یعنی ای خداوند به فریادم برس از این‌که این ذهن و این جهان دارد می‌برد و من را مات کرده.

«آن زنان جادوگر در گره‌ها افسون می‌دمند»، پس هر من‌ذهنی یک جادوگر است. جادوگر این نیست که یک جایی جادو می‌کنند و افسون می‌کنند و سحر می‌کنند، ما هستیم! به گره‌های همانندگی می‌دمیم، به گره‌های درد می‌دمیم، به گره‌های رنجش می‌دمیم، درد پخش می‌کنیم. یک کسی درد پخش می‌کند، دوست دارد درد را، شما چکار می‌خواهید بکنید؟ قرین شما است، شما را قرین‌ها محاصره کردند، اصلاً شما دوست دارید. یا این تلفن، این سوشال مدیا (رسانه اجتماعی: social media) قرین است، درد پخش می‌کند.

خلاصه، این را فقط می‌خوانم، ببینید مولانا چه هشدار می‌دهد. عرض کردم این قواعد را که می‌خوانید، می‌گویید بابا این‌که کاری ندارد که، مولانا دارد می‌گوید دیگر، من ماه می‌خواهم بشوم که خیلی خوب است ماه شدن، می‌روم چشم از مولانا می‌گیرم، بعد آن موقع قبله هم او است، سرم را هم به پایش می‌گذارم. عجب می‌گذاری تو! حالا در عمل ببینیم می‌گذاری؟ از او اثر می‌پذیرم، این‌ها قاعده‌های من است. هیچ‌کدام را ممکن است همان اول نتوانی کامل اجرا کنی.

شما هرکه باشید خواهی دید که این قانونی که می‌گوید سرت را به پایش بگذار را نمی‌توانی اجرا کنی، به‌طور کامل نمی‌توانی اجرا کنی، برای این‌که مرتب می‌بینی با من‌ذهنی‌ات حرف می‌زنی.

اگر شما قضاوت کنی، اگر شما مقاومت کنی، اگر شما حس عدم امنیت کنی، اگر به سبب‌سازی ذهنی دست بزنی، اگر ایراد بگیری، اگر انتقاد کنی، اگر عیب ببینی، اگر زندگی را نبینی، شما سر نمی‌نهی.

شما اگر سر به‌طور کامل به پای خداوند می‌گذاشتی که اصلاً مسئله‌ای نبود دیگر. نمی‌توانی بگذاری، پس نفس و شیطان چه می‌شود؟ این‌همه حرف‌ها را برای چه خواندیم ما؟

پس بنابراین شما می‌دانید من‌های ذهنی به گره‌ها می‌دمند، شما باید بگویید ای خداوند به فریادم برس، برای این‌که دنیا دارد من را مات می‌کند، از من برده، دنیا از ما برده، از شما برده، از من هم برده، از همه‌مان برده. برای همین است که این‌قدر جنگ داریم، ستیزه داریم، همدیگر را جسم می‌بینیم، به هم رحم نمی‌کنیم، به هم کمک نمی‌کنیم، برده دیگر، شیطان برده و ما هم من‌ذهنی هستیم، از جنس شیطان هستیم.

حالا این صحبت‌ها وقتی شما تمرکز می‌کنید روی خودتان، فقط روی خودتان، به کارتان می‌آید. می‌گویید من الآن چه کسی هستم؟ من می‌خواهم سر بگذارم به پای مولانا، ولی نگاه کن من، ناموس منم نمی‌گذارد، خم نمی‌توانم بشوم، من زیر بار مسئولیت نمی‌روم، من اصلاً اقرار نمی‌کنم این دردها را خودم به وجود آوردم، می‌خواهم گردن دیگران بیندازم و انداخته‌ام. اصلاً نمی‌توانم حرفم را پس بگیرم. زندگی من را همسرم خراب کرده، بچه‌ام خراب کرده، پدر و مادرم خراب کردند، من که این طوری نبودم که! جامعه خراب کرده. نه، دید خودت خراب کرده، عمل برحسب من‌ذهنی‌ات خراب کرده، اصلاً این خروب است. این بیت‌ها برای همین ما را بیدار می‌کند.

الغیث: کمک، یاری، فریادرسی. الْمُسْتَعَاث یعنی فریادرس، کسی که به فریاد درماندگان می‌رسد، در این‌جا منظور خداوند است.

لیک برخوان از زبان فعل نیز که زبان قول سست است، ای عزیز (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۴)

یعنی عمل کن، گفتن که خیلی سست است، فایده ندارد که.

اما بعد از نفس و شیطان، دوباره به این، به قرین و دیگران را خبر و سنی کردن یک توجهی بکنیم. فقط می‌خوانم که شما دوباره یادتان بیاید شما من‌ذهنی ممکن است داشته باشید و قرین روی شما اثر دارد و اگر شما می‌خواهید این چهارتا قانون را اجرا کنید، مخصوصاً سرتان را بگذارید به کف پای بزرگان، قرین‌ها نخواهند گذاشت. قرینتان را باید انتخاب کنید و امروز هم گفت: «اختیار اندر درونت ساکن است»، نگو من از جنس نفس هستم، نفس نمی‌گذارد. می‌گوید من از نفس این را می‌خواهم، از تو به‌عنوان من‌ذهنی این را می‌خواهم که اختیار را در درونت ببینی. آن شعرها را دیگر شما حفظ هستید دیگر.

منفَذی داری به بحر، ای آبگیر نگ دار از آب جستن از غدیر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۰)

تو راه به دریا داری، از این برکه ذهن آب جست‌وجو نکن. بله، این را:

از قرین بی قول و گفت‌وگوی او خو بدزد دل نهان از خوی او (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶)

بدون این که حرف بزنیم، دل ما خو می‌دزدد از قرین دیگر. قرین هر چیزی است که با ما همراه است.

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

از راهِ گفت‌وگو و دهان نه، قرین اگر پهلو می‌باید، از سینه‌ او هم عشق می‌آید به مرکز من هم کینه، هم چیزهای بد هم چیزهای خوب.

گرگ درنده‌ست نفسِ بد، یقین

چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶)

نفسِ بدِ شما یا هر کس دیگری که دارد، که امروز گفتیم نمایندهٔ شیطان است، از جنس شیطان است، مثل گرگ درنده شما را می‌درد. شما هم فکر می‌کنید به شما دارد خدمت می‌کند. شما بهانه را بر هر قرین مگذار، گردن قرین‌های دیگر نینداز. یعنی شما باید اول جلوی خرابکاری من‌ذهنی خودت را بگیری، بعد دیگران را. به هیچ وجه من‌ذهنی خودت را کنار نگذاری که این با من کاری ندارد. بزرگ‌ترین دشمن ما همین من‌ذهنی ما یا نفس ما در درون ما قرار دارد، همین الآن خواندیم.

و تمرکز روی دیگران که گفتیم ما دیگران را حَبْر و سَنی نمی‌کنیم، همیشه تمرکزمان روی خودمان است. اما نفس و شیطان این موضوع را نمی‌گذارد اجرا کنیم ما.

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی

خویش را بدخو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

حَبْر: دانشمند، دانا

سَنی: رفیع، بلندمرتبه

اگر بخواهی دیگران را دانشمند بکنی، به مقام بالا برسانی، به راه راست بیاوری، خودت بدخو می‌شوی و از جنس من‌ذهنی می‌شوی، خالی می‌شوی.

مردۀ خود را رها کرده‌ست او

مردۀ بیگانه را جوید رفو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱)



انسان‌ها که من‌ذهنی دارند و نماینده شیطان هستند، مرده من‌ذهنی خودشان را نمی‌خواهند زنده کنند، حواسشان به خودشان نیست، می‌خواهند بروند به اصطلاح کمک کنند به مرده‌های دیگران، با مرده خودشان آن‌ها را زنده کنند، آن‌ها را رُفُو بزنند، کمک کنند آن‌ها زنده بشوند، این امکان ندارد.

دیده آ، بر دیگران نوحه‌گری مدتی بنشین و بر خود می‌گری (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹)

ای چشم من، تا حالا برای دیگران گریه کردی که چقدر حالشان بد است، این‌ها همه‌اش درد دارند و درد می‌کشند و من آدم سازنده‌ای هستم، به خودت نگاه کن ببین که باید به حال خودت گریه کنی، لازم نیست به حال دیگران گریه کنی، خودت را برو درست کن. اما:

سِرِّ مَوْتُوا قَبْلَ مَوْتِ اِنِ بُوَد كز پس مُردن، غنیمت‌ها رسد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۷)

غیر مُردن هیچ فرهنگی دگر در نگیرد با خدای، ای حيله‌گر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۸)

و این «سِرِّ مَوْتُوا قَبْلَ مَوْتِ» می‌گوید، حدیث است، ببینم اگر این‌جا باشد، بله.

«مَوْتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُوا.»

«بمیرید، پیش از آن‌که بمیرید.»

(حدیث)

از حضرت رسول است، حدیث معروف است. می‌گوید که قبل از این‌که واقعاً بمیرید بروید زیر خاک، نسبت به من‌ذهنی باید بمیرید. می‌گوید سِرِّ این حدیث، این گفته این است که پس از مُردن به من‌ذهنی، شما تازه زندگی پیدا می‌کنید، چیزهای باارزش را پیدا می‌کنید. اگر نمیرید، زندگی نخواهید داشت.

و غیر از فضاگشایی و مُردن و کوچک شدن به من‌ذهنی، هیچ تکنیکی، هیچ فرهنگی روی خدا اثر ندارد ای حيله‌گر. حيله‌گر در این‌جا من‌ذهنی است. این هم خواندیم؟ اما:

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد جهد را خوف است از صد گون فساد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۹)

وآن عنایت هست موقوف مَمَات تجربه کردند این ره را ثَقَات

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۰)

مَمَات: مرگ؛ در اینجا مردن به من ذهنی
ثَقَات: کسانی که در قول و فعل مورد اعتماد دیگران باشند، جمع ثَقَه؛ مراد کسانی که به حضور زنده شده‌اند.

بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست بی عنایت هان و هان جایی مایست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۱)

توجه کنید، «عنایت» یعنی توجه ایزدی به ما. شما ممکن است بگویید چرا به من توجه نمی‌کند؟ برای این که شما من ذهنی دارید، برای این که شما دلتان را ارائه نمی‌کنید به خداوند، «دل تو این آلوده را پنداشتی»، درست است؟ این آلوده دل نیست، من ذهنی دل نیست.

پس لازم است ما از شر این دل کثیف من ذهنی که نماینده شیطان هم هست و هر لحظه ما را خراب می‌کند، تخریب می‌کند، دست برداریم و فضا را باز کنیم. همین که فضا باز شد، عنایت زندگی می‌آید. اگر یادتان باشد گفت که «وآن عنایت» یعنی عنایت زندگی در این لحظه، «قهر گشت و خُرد و مُرد».

نفس و شیطان خواست خود را پیش بُرد وآن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۹)

خُرد و مُرد: ته بساط، چیزهای خُرد و ریز

این لحظه به جای این که توجه زندگی، لطف زندگی به شما کمک کند، تبدیل به قهر می‌شود. چرا؟ برای این که خواست من ذهنی خودتان را با سبب‌سازی پیش می‌برید و شک نمی‌کنید به خودتان. حَزَم باید داشته باشید، «حَزَمُ سُوءِ الظَّنِّ گفته‌ست آن رسول». حَزَم، سوءظن به خود است. درست است؟ «هر قدم را دام می‌دان ای فِضُول»، ای زیاده‌گو، ای یاهوگو، ای من ذهنی هر قدمی که برمی‌داری، فکر می‌کنی، عمل می‌کنی، فکر کن این دام من ذهنی است، به خودت شک کن. توجه می‌کنید؟ حَزَم یعنی سوءظن به خودت داشته باش که الآن من ذهنی ما دارد کار می‌کند، این فضای گشوده نیست، پس احتیاط کن.



پس بنابراین یک عنایت خداوند بهتر از صد گون اجتهاد من‌ذهنی است، برای این‌که فقط آن جهدی که به‌وسیلهٔ فضاگشایی صورت می‌گیرد به درد می‌خورد. «جهد را خوف است از صد گون فساد» یعنی وقتی ما کوشش می‌کنیم بدون فضاگشایی، خطر صد گون فساد هست که با من‌ذهنی داریم می‌کنیم. با من‌ذهنی جهد کردن بادام پوک کاشتن است.

و آن عنایتِ زندگی موقوف مردن است، یعنی هر لحظه شما باید به‌صورت ناظر به خودتان نگاه کنید ببینید کوچک می‌شوید؟ در این غزل هست که می‌گوید این، همه را به آب باید بیندازید، همهٔ همانیدگی‌ها را به آب بیندازید. مثل گل است، وقتی می‌اندازید گلش می‌رود، آبش می‌شود زندگی شما، اضافه می‌شود به شما. «جمله را آب درانداز» در غزل هست.

جمله را آب درانداز و در آن آتش شو کآتشِ چهرهٔ او چشمه‌گه حیوان است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷)

چشمه‌گه: سرچشمه، منبع چشمه

آتشِ چهرهٔ زندگی، یعنی این فضای گشوده‌شده چشمه‌گاه آب حیات است پس همه را باید به آب بیندازی.

خلاصه مَمات یعنی مردن نسبت به من‌ذهنی. ثِقَات یعنی آدم‌های قابل اعتماد.

عنایتِ زندگی موقوف این است که شما همهٔ حواستان را بدهید که این لحظه من می‌میرم نسبت به من‌ذهنی یا نه؟ و این راه را آدم‌های قابل اعتمادی مثل حافظ، مولانا، بزرگان، عطار، این‌ها چکار کرده‌اند؟ تجربه کرده‌اند، دارند به شما می‌گویند. حالا که شما این چهارتا قانون را به‌اصطلاح دیده‌اید و می‌خواهید رعایت کنید، می‌گویید ماه چشمش را از او گرفته، از ثِقَات گرفتند.

بلکه مرگش بی‌عنایت نیز نیست بی‌عنایت هان و هان جایی مایست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۴۱)

می‌گوید حتی مرگش که شما بمیرید، آن هم به عنایت بستگی دارد. توجه می‌کنید؟ اگر عنایت او نباشد، نمی‌توانی بمیری نسبت به من‌ذهنی. ولی عنایت او در هر لحظه هست، هر لحظه خداوند می‌خواهد ببیند ما چکار داریم



می‌کنیم؟ آیا مرکز را عدم می‌کنیم یا دوباره جسم می‌کنیم؟ وقتی جسم می‌کنیم، به خودمان ستم می‌کنیم، به ما می‌گوید که پس آن اختیار درونت چه شد؟ به ما می‌گوید که

در نگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لا تبصرون (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

شما فضا را باز کن، من را بیاور تا من طعنه نزنم که چرا من را نمی‌بینی؟ درست است؟ بعد می‌گوید بدون عنایت، بدون این‌که مطمئن بشوی که این عنایت را می‌گیری، هان و هان یک جا مایست، مایست یعنی نایست. و این را هم می‌دانید:

گر هزاران مدعی سر برزند گوش، قاضی جانب شاهد کند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۸)

یعنی ما هر چقدر هم که با من ذهنی بلند شویم، خداوند به ما توجه نمی‌کند. دارم راجع به عنایت می‌گویم، گر هزاران نفر به صورت ادعاکننده، به عنوان من ذهنی بلند بشوند، بگویند من کار را می‌خواهم درست کنم، این‌ها از خداوند نمی‌توانند چیزی بگیرند.

قاضی در این‌جا خداوند است. «گوش، قاضی جانب شاهد»، شاهد کسی است که ناظر است، می‌خواهید حرفتان را بشنود؟ شما باید ناظر ذهنتان باشید. برای ناظر شدن باید منفصل بشوید از ذهن. برای منفصل شدن باید فضا باز بشود. برای فضا باز شدن باید خوب شما بفهمید که آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد و جسم است نباید به مرکزتان بیاید و آن مهم نیست، بازی است.

هر چیزی که شما را تصرف می‌کند و جدی به نظر می‌آید، شما برگرد بگو بازی هستی، آفل هستی، از بین رفتنی هستی، موقتی هستی، نمی‌توانی به مرکز من بیایی، من عشوه تو را نمی‌خرم، فریب تو را نمی‌خورم. درست است؟

گر رسد جذبۀ خدا، آب معین چاه ناکنده، بجوشد از زمین (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۵)

کار می‌کن تو، به گوش آن مباش

اندک اندک خاک چه را می تراش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۶)

هر که رنجی دید، گنجی شد پدید

هر که جدی کرد، در جدی رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۴۷)

آب معین: آب روان و گوارا

جد: تلاش و کوشش

جد: بهره و نصیب

جد یعنی کوشش، جد یعنی سهم، به اصطلاح بهره. آب معین یعنی آب روان و گوارا. این را معین نمی خوانیم ها! معین است، معین یعنی کمک کننده، معین یعنی گوارا. جد یعنی تلاش، جد یعنی بهره.

حالا، توجه کنید اگر شما فضا را باز کنید، فضا باز بشود، عنایت خداوند شما را جذب می کند، این اسمش جذبۀ خداست. می گوید اگر جذبۀ خدا برسد، درست است؟ آب گوارا که همین آب حیات است، همین شادی بی سبب است، بدون این که چاه بکنید از زمین می جوشد.

چاه کندن، ببینید ما الآن توی دکان ذهن هستیم، چاه کندن یعنی شما با فضاگشایی، فضاگشایی، فضاگشایی، هی می کنیم می رویم پایین لایه به لایه، هر فضاگشایی یک لایه همانندگی را برمی دارد. هر همانندگی که می آید مرکز شما، شما برحسب او می بینید، به خرابکاری مشغول هستید، به صورت من ذهنی بلند می شوید.

هر همانندگی می خواهد بیاید، شما جلوی او را می گیرید برای این که تماشا می کنید، ناظر هستید، ناظر، شاهد هستید، در این صورت آن همانندگی انرژی اش را پس می دهد، فضا بزرگ تر می شود، دارید چاه می کنید.

«کار می کن» یعنی شما نشین بگویی که بالاخره جذبۀ خدا می رسد، دارند می گویند که خداوند هر لحظه عنایت دارد، جذبۀ او هم بالاخره یک روزی می رسد، نه این طوری نیست. کار کن تو، کار کن، حرکت کن، فضاگشایی کن. «به گوش آن مباش» یعنی منتظر آن نباش، منتظر جذبۀ خدا نباش.

و یواش یواش چاه، ته این دکان را بتراش. «اندک اندک خاک چه را می تراش»، یعنی درست مثل این که چاه می خواهیم بکنیم، لایه به لایه برویم آن زیر زندگی هست، زیر همانندگی ها.

و این رنج، هر که رنج هشیارانه دید به گنج دست پیدا کرد، «هر که جدی کرد»، جد و جهد کرد، در یک بهره ای رسید. بهره هم در این جا حضور است. هر چه شما جد و جهد می کنید، توجه، این ها را پشت سرهم خواندم از.



اولاً می‌دانید که نفس و شیطان دیگر چکار می‌کنند، می‌دانید که قرین چکار می‌کند، می‌دانید که حواستان به دیگران نباید باشد، می‌دانید که جذبۀ خدا هست، عنایت خدا در این لحظه است ولی شما نسبت باید بمیرید نسبت به من‌ذهنی، می‌دانید که تلاش باید بکنید، چاه بکنید و یک جایی جذبۀ خدا بیاید، یک ذره چاه را بکنید می‌آید بالا. شاید شما شانس آورید زود آمد بالا، چه می‌دانم؟

ولی می‌گویند درد هشیارانه، منظوم این است که شما همین‌که می‌گویید من می‌خواهم ماه بشوم، بروم خاک پای مولانا بشوم این کار آسان نیست، اصلاً آسان نیست. برای این‌که مولانا چیزهایی خواهد گفت که به شما بر خواهد خورد، به ناموس شما. وقتی برمی‌خورد، وقتی مطابق تفسیر من‌ذهنی شما نیست، شما باید تسلیم بشوید، کوتاه بیایید، خیلی ساده بگوییم.

پاره‌دوزی می‌کنی اندر دکان زیر این دگان تو مدفون دو کان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۰)

هست این دگان کرای، زود باش
تیشه بستان و تکش را می‌تراش
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۱)

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی
از دکان و پاره‌دوزی وارهی
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۲)

کرای: اجاره‌ای
تک: ته، قعر، عمق

در این دکان ذهن ما تکه‌های همانندگی‌ها را به هم می‌دوزیم، سبب‌سازی می‌کنیم، این اسمش پاره‌دوزی است. اما زیر این دکان ما دوتا کان هست که یکی عقل است، یکی هم عشق است. عقل و عشق که ما می‌خواهیم، عقل کل و عشق، یکی شدن با زندگی که گرما دارد، که رشددهنده است، پرورش‌دهنده است، ما لازم داریم این عشق را. در مقابل عشق شما بی‌عشقی، بی‌مهری، خشکی من‌ذهنی را بگذارید که همه‌کس را مجسمه می‌بیند، می‌اندازد توی کانال‌های سبب‌سازی خشک و استدلال و بحث و نمی‌دانم بی‌رحمی و، بینداز دور آن‌ها را!



اما این دکان و ذهن، این هشتاد سال، نود سال کرایه‌ای است، بیرون می‌کنند ما را از این جا و این فرصت است، تو تیشه فضاگشایی را بستان و ته این دکان را بتراش، شروع کن به کندن که ناگهان تیشه‌ات می‌خورد به کان، یعنی باید کار کنی.

و از این دکان من ذهنی که دائماً خودمان را می‌فروشیم و پاره‌دوزی، وصله‌پینه کردن چیزها، خب حالا این شخص رفت، دوست من بود، به‌جایش این را می‌گذارم، وصله‌پینه کن، او هم رفت، یکی دیگر می‌گذاریم. توجه می‌کنید؟ این پول رفت، حالا این را که دارم، حالا به‌جایش این را می‌گذارم سر جایش. هی این را بده، یکی را پاره‌دوزی کن، آخسر این، همه پاره می‌شود. این‌ها به درد نمی‌خورند، این‌ها جای‌گزینی‌های ذهنی اصلاً به درد نمی‌خورند. از دکان پاره‌دوزی باید رها بشویم ما و وقت هم نداریم، این دکان کرایه‌ای هست. هر کسی یک عمری دارد، به‌زودی می‌گویند بیا از این جا برو بیرون. حالا در این چند سالی که این جا هستیم باید به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم، باید چشم پر نور بشویم. اگر چشم پر نور نیستیم، می‌خواهیم ماه بشویم، باید چشممان را از آن چشم پر نور بگیریم. ماه چشمش را از او می‌گیرد. درست است؟

وقتی که او وصل می‌شود، قبله‌مان اوست. می‌گوید خاک پایش می‌شوم، ناموس من ذهنی ندارم و وقتی او وصل می‌شود من اثر می‌پذیرم، یعنی وقتی این غزل را می‌خوانم اثر می‌پذیرم.

پرتو روح است نطق و چشم و گوش

پرتو آتش بود در آب، جوش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۲)

آن چنان که پرتو جان، بر تن است

پرتو آبدال، بر جان من است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۳)

جان جان، چون واگشد پا را ز جان

جان چنان گردد که بی‌جان تن، بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۴)

توجه می‌کنید؟ می‌گوید این حرف می‌زنیم، این چشم می‌بیند، گوش می‌شنود، این به‌خاطر نور روح است، روح ماست، هشیاری ماست که این، تمام کارهای این بدن به‌خاطر همان پرتو آست است، از جنس زندگی هستیم این کارها را انجام می‌دهد.



این طوری نیست که این چشم ما بدون آن نیرو می‌تواند ببیند یا گوش ما بشنود. همین طور که می‌گوید وقتی آب می‌جوشد، این جوشیدن چه را نشان می‌دهد؟ پرتو آتش را که در زیرش است. پس این هشیاری روح در شما کار می‌کند، هشیاری خداوند در شما کار می‌کند.

بعد حالا این سه بیت نشان می‌دهد که دوباره ماه چشمش را از چشم پرنور می‌گیرد. چشم پرنور که مست نظر جانان است، واقعاً موقعی هم که مخصوصاً وصل است، پیغام را از خود خداوند می‌گیرد، از خود زندگی می‌گیرد. و می‌گوید همان طور که پرتو جان، پرتو روح ما بر این تن ماست، اگر او نبود این تن نمی‌توانست حرکت کند، زنده باشد، پرتو آبدال، آبدال آدم‌هایی مثل مولانا است، «بر جان من است».

این سه بیت دوباره تقویت می‌کند بیت اول را که می‌گوید ماه چشم را از او گرفته. خیلی مهم است بدانید که شما هیچ راه دیگری ندارید جز خاک پای بزرگان، بزرگانی که قبلاً آمدند و مست نظر جانان بودند. این بهترین و آسان‌ترین و کوتاه‌ترین راه است. «پرتو آبدال، بر جان من است».

حالا می‌گوید جانِ جان، جانِ جان خداوند است و آن شخص هم که چشم پرنور دارد از جنس آن است. جانِ جان اگر پا را از جان بیرون بکشد، یعنی چه؟ یعنی ما من ذهنی بشویم فقط. وقتی من ذهنی می‌شویم، می‌آیم این طرف، نشان دادم، هم‌هویت می‌شویم، می‌شویم یک من ذهنی، جدا می‌شویم از زندگی، از خداوند.

خداوند اگر هر لحظه با خرد کُل ما را اداره نکند و طرب خودش را ندهد به ما، صنع خودش را ندهد، جانِ جان پا را از جان ما بیرون کشید دیگر، چون ما خواستیم به صورت من ذهنی هی بلند شویم. اگر به صورت من ذهنی بلند می‌شوید، ناموس دارید، بدانید که جانِ جان پایش را وا کشیده از جان شما، الآن فقط جان من ذهنی دارید.

می‌گوید جان من ذهنی شما درست شبیه این است که آدم بمیرد، خب این بمیرد، این تن مرده را آن‌جا بیندازی چه جوری می‌شود؟ حرکت نمی‌کند. پس ما فلج شدیم در من ذهنی. این نشان می‌دهد که این چهارتا قاعده‌ای که امروز گفتیم چقدر مهم است که من می‌خواهم ماه بشوم، من می‌خواهم خاصیت‌های خداگونگی خودم را به نمایش بگذارم، می‌خواهم به صنع و طرب دست بزنم.

توجه کنید که خداوند می‌خواهد فقط طربش را در ما تجربه کند، نه غصه را. غصه را ما خودمان ایجاد می‌کنیم. چرا غصه را ایجاد می‌کنیم؟ برای این‌که جانِ جان پایش را وا کشیده. چرا وا کشیده؟ عنایتش را به ما نمی‌تواند بدهد؟ برای این‌که ما می‌خواهیم این زندگی که خداوند الآن می‌خواهد در ما تجربه کند و این طرب را از چیزها بگیریم و این اشتباه است. ما هم نمی‌توانیم متوجه بشویم. نمی‌دانم چرا نمی‌توانیم متوجه بشویم؟ که چطور ما از



جسم‌ها زندگی می‌خواهیم بگیریم، اما از خود زندگی نمی‌خواهیم بگیریم و نمی‌خواهیم بفهمیم خود زندگی هستیم ما، خودش هستیم ما.

اگر خودمان خودمان بشویم، تمام شد رفت و کی خودمان خودمان می‌شویم؟ وقتی این فضا باز بشود، مست نظر جانان بشویم. پس این بیت آخر به ما می‌گوید که چقدر مهم است که ما از یک بزرگی استفاده کنیم و راهش را هم در این چهارتا گفت که شما می‌گویید قبله هر انسان است.

قاعده اول، ماه چشم از او گرفته، قبله هر انسان او است، خاک پایش بشوم، اثر بپذیرم، اثر باید بپذیرم. اگر اثر نمی‌پذیرم، درست عمل نمی‌کنم.

چون نهی کامل، دکان تنها مگیر دست‌خوش می‌باش، تا گردی خمیر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۵)

دست‌خوش: کنایه از مغلوب و زبون

آنصتوا را گوش کن، خاموش باش چون زبان حق نگشتی، گوش باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶)

وَر بگویی، شکل استفسار گو با شهنشاهان، تو مسکین وار گو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۷)

استفسار: سؤال، پرسش

دست‌خوش کنایه از مغلوب و زبون بودن، دست‌خوش. استفسار یعنی سؤال.

ما من‌ذهنی داریم، کامل نیستیم، حتی اگر فضا را یک مقدار باز کردیم، باز هم کامل نیستیم. «دکان تنها مگیر» یعنی خودت عمل نکن، از مولانا کمک بگیر، نرو در من‌ذهنی برای خودت دکان باز کن.

«چون نهی کامل، دکان تنها مگیر»، «دست‌خوش می‌باش» یعنی مغلوب صحبت‌های همین غزل باش، مولانا باش، من‌ذهنی‌ات را صفر کن، عقلش را هم صفر کن تا او بتواند مثل خمیر تو را شکل بدهد.



و ساکت باش را گوش کن، فرمان «آنصِتوا» را گوش کن، خاموش باش تا مثل خمیر آن بزرگ روی تو کار کند و تو زبان حق بشوی، زبان خداوند بشوی یعنی خداوند از تو بتواند حرف بزند. تا زمانی که آن پدیده به وجود نیامده تو فقط گوش کن، حرف نزن.

ببینید این‌ها خیلی مهم هستند که ما گوش بدهیم به این‌ها. این‌ها همان چهارتا قاعده را تکمیل می‌کنند و کمک می‌کنند شما درست بفهمید. شما می‌گویید من کامل نیستم، من تنها نمی‌روم، من با مولانا می‌روم، من «دست‌خوش» هستم، من مغلوب هستم، من دخالت نمی‌کنم و زیر بار می‌روم، قبول می‌کنم، خمیر هستم و خاموش می‌شوم، اصلاً حرف نمی‌زنم تا زبان حق بشوم، تا خداوند از طریق من حرف بزند، تا آن موقع گوش خواهم بود.

اگر هم حرف بزنم، فقط سؤال می‌کنم. «وَر بگویی»، شکل سؤال کردن بگو، «استفسار گو». با شهنشاهان، شهنشاهان آدم‌هایی مثل مولانا، فردوسی، عطار، این‌جور آدم‌ها، سعدی، حافظ این‌ها بزرگان هستند، «با شهنشاهان، تو مسکین‌وار گو». درست است؟

ابتدای کبر و کین از شهوت است راسخی شهوت از عادت است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۸)

راسخ: ثابت، برقرار، استوار

چون ز عادت گشت مُحکَم خوی بد خشم آید بر کسی کت واکشد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۹)

چون که تو گِلِ خوار گشتی هر که او واکشد از گِل تو را، باشد عَدُو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۶۰)

توجه می‌کنید؟ شهوت نیروی جاذبه همانیدگی‌ها است. ما شهوت را همه‌مان تجربه کرده‌ایم. شهوت فقط شهوت جنسی نیست، آن هم شهوت است، پول هم شهوت است، هر چیزی که توی مرکزت باشد، فکر می‌کنید مهم است آن و آوردی به مرکزت به تو شهوت می‌دهد، یعنی نیروی جاذبه‌اش تو را می‌کشد و توجه تو را جذب می‌کند.



می‌گوید «ابتدای کبر و کین» و کینه یعنی، یعنی این کبر و غرور، بلند بشوی بگویی من و پندار کمال، ناموس، این‌ها از شهوت است، به‌خاطر جاذبه چیزها است یعنی نیروی جاذبه آن‌هاست و استقرار شهوت از عادت است. و عادت سبب می‌شود که آدم خوی بد پیدا کند و آن محکم بشود. اگر این حالت‌ها در ما به‌وجود بیاید که در من‌ذهنی‌مان به‌وجود می‌آید، خشممان می‌آید یا خشمگین می‌شویم به کسی که به ما بگوید که این کار درست نیست.

پس می‌بینید که شما ممکن است بخواهید ماه بشوید، ولی چشم گرفتن از بزرگان چقدر سخت است، همان بیت اول که می‌گفت چشم از بزرگان باید بگیری. ماه چشمش را از او گرفته، از بزرگ گرفته، یعنی خلاصه شما چشم دیدتان را از مولانا می‌گیرید. این کار سخت است، چرا؟ او به شما می‌گوید که از این عادت و خوی بد باید بیایی بیرون و شما خشمگین می‌شوید که چرا من را از این عادت و این خوی که من دوست دارم می‌کشد بیرون؟

اگر تو «گل‌خوار» گشته باشی، گل‌خوار یعنی چه؟ غذای همانندگی‌ها را بخوری، خوشی از پالت بکشی، خوشی از یک آدم بکشی، نمی‌دانم به خیلی چیزها عادت کرده باشی که از آن‌ها شیره بکشی، به همانندگی‌هایتان نگاه کنید، آن‌ها گل هستند.

«چون که تو گل‌خوار گشتی هر که او» از گل تو را بخواهد باز کند، تو دشمن او می‌شوی. خب این را می‌دانی پس نشو، یا نگو می‌خواهم ماه بشوم، خب ماه شدن گفتم یعنی چه، ماه همان آدمی است که خداوند در نظر دارد، فضا را باز کند، جسمش سالم باشد، فکرهاش خلاق باشد، به صنع دست بزند، طرب زندگی در جانش باشد، یعنی شادی را خداوند هر لحظه به‌وسیله آن شخص تجربه کند، شادی در تمام ذرات وجودش موج بزند، فضاگشا باشد، مست نظر جانان باشد.

یعنی به آن سمت داریم می‌رویم، به‌طوری‌که هیچ همانندگی در مرکزمان نباشد. آخرسر هم ما به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم و همان‌طور که غزل بیت آخر می‌گوید بیاییم به این لحظه ابدی، فرمانده خودمان باشیم، سرور جاودانه این لحظه باشیم، چون دیگر به خداوند زنده شدیم، هیچ‌کس و هیچ جسمی، هیچ چیزی که در بیرون می‌شود پیدا کرد به ما نتواند فرمان بدهد، نه؟

«کاو خدیو ابد و خسرو هر فرمان است»، شما می‌توانید خسرو یعنی پادشاه هر فرمان بشوید که شما دارید اجرا می‌کنید؟ یعنی خودتان به خودتان فرمان بدهید فقط. هیچ‌کس به شما نتواند فرمان بدهد و همیشه هم در این لحظه ابدی ساکن باشید. بیت آخر می‌گوید شما باید از آن‌جا سر در بیاورید.

اما تازه که یکی می‌خواهد ما را از گل یک خرده باز بدارد، بگوید مثلاً از پولت هويت نکش، بابا این قدر به رُخ ما نکش پول‌هایت را، این قدر هم به خاطر آن‌ها کبر و غرور نداشته باش، ما بدمان می‌آید، به ما برمی‌خورد.

خب تمام شد رفت دیگر، شما نمی‌توانید ماه بشوید، قهر می‌کنید می‌روید. خیلی‌ها این طوری قهر می‌کنند، می‌آیند دو سه جلسه مولانا گوش می‌کنند، می‌گویند آقا این‌ها را که اصلاً می‌گوید که اصلاً به ما نمی‌خورد این، ما که اشکالی نداریم مثل این‌که این مولانا پر از اشکال بوده، بیچاره چقدر اشکال داشته این مولانا.

این سخن پایان ندارد، ای گروه هین نگه دارید زآن قلعه، وُجوه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۵۰)

وُجوه: جمع وُجه، صورت‌ها، روی‌ها

هین مبادا که هوستان ره زند که فُتید اندر شقاوت تا ابد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۵۱)

شقاوت: بدبختی

از خطر پرهیز آمد مُفترَض بشنوید از من حدیث بی‌غرض

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۵۲)

مُفترَض: واجب‌گردیده، واجب، لازم

حالا در دفتر ششم می‌گوید که این سخنان پایان ندارد ای گروه انسان‌ها، از آن قلعه ذهن، وُجوه یعنی صورت‌هایتان را نگه دارید، آن‌جا نروید. پس هیچ انسانی نباید دیگر وارد ذهن بشود وقتی سنش رفت بالا، یک چند سالی بود.

مولانا می‌گوید این مثل برق است. در زندگی انسان باید، برق می‌گویید رعد و برق یک دفعه می‌زند، که می‌گوید در نور برق نمی‌شود نامه خواند، نمی‌شود گفتم دیگر می‌گوید برای رهبری نیست، برای راه رفتن نیست. شب تار یک باران می‌آید این یک دفعه رعد و برق می‌زند و شما می‌بینید بله راه را، یک ذره راه می‌روید، می‌بینید که دوباره که رعد و برق می‌زند می‌بینید ای بابا راه را عوضی رفتید. درست است؟ پس می‌گوید وارد ذهن نشوید، برحسب همانیدگی‌ها نبینید.



«هین مبادا که هوستان ره زَنَد». مبادا نیروی جاذبهٔ همانیدگی‌ها شما را منحرف کند از راه که تا ابد بدبخت می‌شوید «که فُتید اندر شَقاوت»، یعنی بدبختی، «تا ابد». از خطر، خطر چیست؟ وارد ذهن شدن. «از خطر پرهیز آمد مُفترَض»، یعنی واجب آمده.

«آمد مُفترَض» یعنی واجب آمده.

از خطر پرهیز آمد مُفترَض بشنوید از من حدیث بی‌غرض (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۵۲)

وَجوه: جمع وَجه، صورت‌ها، روی‌ها
شَقاوت: بدبختی
مُفترَض: واجب‌گردیده، واجب، لازم

این نصیحت را بشنو! این بی‌غرض است، ما غرضی نداریم می‌گویند، مولانا می‌گوید.

در فَرَج‌جویی، خَرَد سرتیز به از کمین‌گاهِ بلا، پرهیز به (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۵۳)

سَرْتیز: هرآنچه که دارای نوکی تیز باشد و در اجسام فرورود. کنایه از نافذ.

فَرَج‌جویی یعنی رستگاری‌جویی. در فَرَج‌جویی خَرَد باید سرتیز باشد. برای این‌که خَرَد یا عقل ما سرتیز باشد، شما در این لحظه باید فضا را باز کنید و از عقل من‌ذهنی استفاده نکنید، برای این‌که عقل من‌ذهنی سرتیز نیست، نافذ نیست، خوب درک‌کننده نیست.

شما می‌خواهی از ذهن خارج بشوی، ماه بشوی، ها؟! خاصیت‌های خداگونه پیدا کنی، ولی الآن فکرهای من‌ذهنی سلطه دارد بر شما، از فکری به فکر دیگر می‌پرید و نمی‌توانید فضا را باز کنید. می‌گویند خَرَدتان باید سرتیز باشد و باید بدانید که این ذهن کمین‌گاهِ بلاست. «از کمین‌گاهِ بلا، پرهیز به».

این‌ها ابیاتی است که اگر شما تکرار کنید، تکرار کنید، چقدر به شما کمک می‌کنند! ابزارهایی هستند که واقعاً به شما کمک می‌کنند.

در فَرَج‌جویی، خَرَد سرتیز به از کمین‌گاهِ بلا، پرهیز به (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۶۵۳)



و وجوه خودتان را می‌گوید از آن قلعه، منظور از قلعه همین ذهن است، نگه دارید. وجوه جمع وجه یعنی صورت‌ها دیگر. شقاوت: بدبختی، مُفْتَرَضٌ: واجب.

بخوانید که من اگر در ذهن بروم و اقامت کنم، می‌افتم به بدبختی ابدی. واجب است که من پرهیز کنم از ذهن رفتن، یعنی آوردن چیزهای ذهنی به مرکز باید پرهیز کنم، باید بشناسم این‌ها بازی هستند. و این حدیث بی‌غرض مولانا را بشنوم.

جز نَفَخْتُ، کَانَ ز وَهَّابِ آمده‌ست روح را باش، آن دگرها بیهده‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۴)

وَهَّاب: بسیار بخشنده، از اسماءِ الهی

می‌گوید فقط در این لحظه فضاگشایی و دم ایزدی مهم است. وهَّاب یعنی خداوند، بسیاربخشنده. «جز نَفَخْتُ» همین آیه نَفَخْتُ که از وهَّاب آمده، شما باید به روح نگاه کنید، فضا را باز کنید حواستان به روح خودتان باشد، به هشیاری‌تان باشد، بقیه چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد بیهوده است. واضح است دیگر. بیت بسیار عالی است.

این هم آیه‌اش هست:

«فَإِذَا سَوَّيْتَهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ»

«چون آفرینشش را به پایان بردم و از روح خود در آن دمیدم، در برابر او به سجده بیفتید.»
(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۹)

پس می‌بینید که این‌که می‌گوییم عنایت، لطف ایزدی، به‌علاوه در این لحظه با فضای گشوده‌شده در شما می‌دمد اگر حواستان به خودتان باشد. شما می‌دانید که امروز خواندیم «نَفَّاثَات»، ساحران، من‌های ذهنی در گره‌ها می‌دمند، شما فضا را باز کنید به‌جای این‌که از گره‌ها انرژی بگیرید، خود زندگی می‌دمد. توجه می‌کنید؟ این بیت هم همین را می‌گوید:

دَمِ او جان دَهَدَتْ رُو ز نَفَخْتُ بپذیر کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم



این بیت هم بسیار مهم است که شما می‌دانید. دم او در این لحظه در اثر فضاگشایی به شما جان می‌دهد، برو از این آیه یاد بگیر. آیه همین آیه‌ای که رد شدیم. کار خداوند با «قضا و کُنْ فِکَان» است، یعنی او می‌گوید «بشو و می‌شود». فضا را باز می‌کنید او می‌گوید بشو و می‌شود. یکی از بشو و می‌شودها آزاد شدن هشیاری یا زندگی به تله‌افتاده در همانیدگی‌ها و دردهاست که شما با من‌ذهنی نمی‌توانید، یعنی «نه موقوف علل» یعنی موقوف سبب‌سازی ذهن نیستید.

الآن دیگر این سه بیت را به‌نظم خوب می‌فهمیم.

چشم پُر نور که مستِ نظر جانان است ماه از او چشم گرفته‌ست و فلک لرزان است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷)

پس اصل اول یا قانون اول این است که من می‌خواهم ماه بشوم. ماه را باید از چشم، چشم را از چشم پرنور می‌گیرم.

خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد سجده‌گاه ملک و قبله هر انسان است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷)

مخصوصاً آن موقعی که از خداوند نور بگیرد، پس کسی که مستِ نظر جانان است مرتب از خداوند نور می‌گیرد، پیغام می‌آورد. آن موقع من باید قبله‌ام آن پیغام بشود.

این قانون دوم است.

هرکه او سر نهد بر کف پایش آن دم بهر ناموس منی، آن نفس او شیطان است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷)

هر کسی سرش را به کف پای آن شخص یعنی آن پیغام نهد در آن لحظه که او پیغام می‌آورد، به‌خاطر این‌که ناموس منی دارد که الآن توضیح دادم ناموس چه بود دیگر.



آن لحظه او از جنس شیطان است. از جنس شیطان است هم این همه گفتم شیطان چکار می‌کند، که نفس همان کارها را می‌کند. پس سه‌تا قانون این بود: من ماه هستم از او چشم می‌گیرم. قبله من همین پیغام است و سرم را می‌گذارم به کف پایش.

بیت بعدی این را می‌گوید:

وآنکه آن لحظه نبیند اثر نور بر او او کم از دیو بُود، زآنکه تن بی‌جان است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷)

خب آن شخص وصل می‌شود مثل مولانا، این غزل را بیرون می‌آورد و من هم می‌خوانم. اگر در این لحظه ارتعاش نکنم به این نوری که آن آورده، کمتر از دیو هستم، برای این‌که تنی هستم که جان ندارم. الآن خواندم چه بود دیگر.

می‌گوید که اگر به اصطلاح خداوند پا بکشد از ما چون جدا شدیم، این چیزی که هست این‌جا به نام من ذهنی مثل تن بی‌جان می‌ماند.

پس اگر این غزل مولانا را می‌خوانیم که از آن‌ور آمده در موقع وصل، و ما به زندگی ارتعاش نمی‌کنیم، ما کمتر از دیو هستیم و شبیه تن بی‌جان هستیم.

شما دیگر سؤال نکنید چرا من جان ندارم، چرا حوصله ندارم، چرا شاد نیستم، چرا بدنم سالم نیست، چرا بدنم را تخریب می‌کنم، چرا دچار فلان مرض شدم؟! برای این‌که لحظه‌به‌لحظه به خودت غم می‌کنی. تو اصلاً موتور غم‌سازی هستی. چرا؟ برای این‌که این چهارتا قاعده را رعایت نمی‌کنی.

خیلی مهم است بگویی که خب من می‌خواهم سالم بشوم. یک آدمی مریض ذهنی است می‌خواهد سالم بشود، باید بگوید من چشمم را باید از مولانا بگیرم. خب اگر چشمم را با مولانا بگیرم، اگر قبول کردم واقعاً، پس می‌خواهم ماه بشوم، زیبا بشوم، سالم بشوم، چشمم را از او بگیرم، در این صورت قبله‌ام باید این باشد دیگر، قبله‌ام آن همانیدگی‌ها نباشد.



ما یا قبله همانیدگی‌ها داریم، این‌ها همه حرف است که قبله این‌ور می‌ایستیم، آن‌ور می‌ایستیم. شما یا جسم‌ها را در مرکزتان دارید که قبله‌تان آن است، یا قبله‌تان فضا را باز می‌کنید خداوند است. قبله از این‌جا مشخص می‌شود، درست است؟

اما ما که فضا را نمی‌توانیم اول باز کنیم گفتیم، پس می‌گوییم من الآن آدمم ببینم که واقعاً این غزل که از آن‌ور آمده چه به من می‌گوید؟ دسترسی به این دارم من. درست است که دسترسی به خداوند ندارم، هر لحظه به صورت من ذهنی می‌آیم بالا، ولی دسترسی به این غزل دارم.

پس من این را قبله می‌کنم، این انرژی را قبله می‌کنم ببینم چه می‌شود. وقتی این را زیاد می‌خوانم می‌بینم که این فضا باز می‌شود، قبله خودش را به من نشان می‌دهد. همین فضای باز شده یا خداوند است و سرم را می‌نهم، یعنی عقل من ذهنی‌ام را صفر می‌کنم، می‌گویم ناموس منیت ندارم و از جنس شیطان نمی‌خواهم بشوم.

یک دفعه می‌بینم اثر پذیرفتم، دلم شروع کرد به ارتعاش، به ارتعاش زندگی، دارم زنده می‌شوم. دارم شادتر می‌شوم. دارم به صنع دست می‌زنم. دارم یواش‌یواش درک می‌کنم باورهای پوسیده من که مایه سبب‌سازی من بودند به درد نمی‌خورند. من باید این باورها را بریزم دور. این‌ها را از دیگران گرفتم و این‌ها باورهای پوسیده هستند به درد عمل من نمی‌خورند. من باید در این لحظه فضا را باز کنم به آفرینندگی، صنع دست بزنم. حالا اعمال شروع می‌شود. پس چهارتا قاعده را شما فهمیدید.

الآن می‌گوید «دل به‌جا دار». دل به‌جا دار یک عمل است، یعنی ساکن باش، یعنی در جهات نرو، نگذار توجهت را یک چیزی در این لحظه که قبلاً همانیده بودی بدزد. «دل به‌جا دار»، ثابت باش، ساکن باش «در آن طلعت باهیت او»، طلعت یعنی صورت، باهیت یعنی باعظمت مثلاً. هیت به معنی ترس هم هست.

پس این کسی که مست نور است و «مست نظر جانان» است، من وقتی غزل آن را می‌خوانم، قصه آن را می‌خوانم، نوشته آن را می‌خوانم و این را تکرار می‌کنم، نمی‌گذارم دلم در جهات فکری برود. نمی‌گذارم چیزی حواس من را پرت کند و دلم این‌جاست، توجه من را چیزی نمی‌دزدد وقتی به طلعت باهیت او نگاه می‌کنم. خودش نیست این‌جا.

خب اگر شما یک کسی را پیدا کنید مثل مولانا به زندگی زنده باشد خوشا به حالتان! بگویید ما هم بیاییم آن‌جا. ولی چون فعلاً دسترسی نداریم، همین غزل را می‌خوانیم.



«دل به جا دار»، همین غزل را که می‌خوانیم، دل به جا دار، حواست را همین جا نگه دار، نرود. «در آن طلعت باهیبِتِ او»، «گر تو مردی» اگر انسانی. مرد در این جا یعنی انسانی که خداوند در نظر داشته. اگر از جنس آلت هستی، اگر می‌خواهی ماه بشوی. چرا؟ برای این که رخ او که همین فضای گشوده شده است قبله‌گاه مردان است. یعنی هر کسی که فضا در درونش باز شده و ناظر است، قبله‌اش او است.

پس یک کار این است که شما دل را ثابت نگه دارید، مستقر باشید، مثل کوه باشید.

بیت بعدی می‌گوید، عمل بعدی، «دست بردار ز سینه» یعنی مقاومت نکن، رها کن، لحظه به لحظه تلقین کن که این بازی است، این بازی است و مقاومت نمی‌کنم تا این فضا باز بشود.

دست بردار ز سینه، چه نگه می‌داری؟ جان در آن لحظه بده شاد، که مقصود آن است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷)

آن چهارتا کار را انجام دادی، دل را به جا نگه داشتی، الان دیگر در جهات نمی‌رود؟ درست است؟

خب معلوم است اگر دل در جهات نرود، یواش یواش دارد باز می‌شود، حالا می‌گوید این می‌خواهد باز بشود، دست از سینه‌ات بردار، منقبض نشو، مقاومت نکن، بگذار باز بشود. «دست بردار ز سینه، چه نگه می‌داری؟» چرا نمی‌گذاری این سینه باز بشود؟

در نگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لا تبصرون

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

«دست بردار ز سینه، چه نگه می‌داری؟» و «جان در آن لحظه بده شاد»، جان من ذهنی را بده برود، چه جوری؟ غمگین؟ شاد، شاد. می‌گوید دارم می‌میرم نسبت به من ذهنی، به به! دارم زنده می‌شوم به خداوند، اصلاً برای همین آمده‌ام، مقصود من این است، منظور من این است. «که مقصود آن است»، یعنی اصلاً مقصود و منظور تو از آمدن به این جهان این بوده، هر لحظه هم عنایت زندگی، توجه زندگی یک اتفاقی را برای این منظور پیش می‌آورد، پس اتفاق این لحظه برای خوشبخت کردن یا بدبخت کردن شما نیست، برای بیدار کردن شما از خواب زندگی است، یعنی مردن نسبت به من ذهنی و زنده شدن به او. درست است؟ این دومین کار است بعد از آن چهارتا قانون.



«دل به جا دار»، «دست بردار ز سینه» بگذار این باز بشود، باز بشود. شما تمرین نمی‌کنید شاید دست بردارید از سینه، شما هی منقبض می‌شوی، منقبض نباید بشوی، منبسط باید بشوی. یادمان باشد.

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره.

با من و با هر کس دیگر باید از طریق انبساط صحبت کنی، درست است؟ و هر موقع هم قبض بیاید، باید چاره آن قبض را بکنی. بسط بیاید، شعرهایش را دیگر بلد هستی، میوه‌اش را با دیگران تقسیم کنی، منبسط بشوی، میوه بیاوری مثل مولانا به دیگران بدهی، از انبساط آمده دیگر این، منقبض اگر می‌شوی، بروی بنشین چاره‌اش را بکنی، چاره‌اش هم انبساط است.

قبض دیدی چاره آن قبض کن زان که سرها جمله می‌روید ز بن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بن: ریشه

بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

درست است؟ پس یک عمل دیگر این است که

دست بردار ز سینه، چه نگه می‌داری؟ جان در آن لحظه بده شاد، که مقصود آن است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷)

این را باید عمل کنید شما. شما بگویند من دست از سینه برمی‌دارم این منبسط بشود و جان من ذهنی را بدهم برود. یکی یکی بعضی موقع‌ها جان می‌دهیم ما، جان ما سرمایه‌گذاری شده در همانیدگی‌ها، ناظر، آن‌ها را نگاه می‌کند، یعنی شما به صورت فضای گشوده شده دست برداشتید و یکی یکی آن‌ها جانشان را پس می‌دهند. این را در بیت بعدی می‌گوید، بیت بعدی چه می‌گوید؟ می‌گوید که



جمله را آب درانداز و در آن آتش شو کآتشِ چهره او چشمه‌گه حیوان است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷)

چشمه‌گه: سرچشمه، منبع چشمه.

همه همانندگی‌ها را بریز توی آب، این همانندگی‌ها گل هستند، خیلی تمثیل خوبی است، «جمله را آب درانداز» این فضا را باز می‌کنی، این گل همانندگی را می‌اندازی توی آب، گلش حل می‌شود می‌رود، آبش به این آب شما اضافه می‌شود، در نتیجه منبسط‌تر می‌شوی، منبسط‌تر می‌شوی.

«جمله را آب درانداز و در آن آتش شو»، «در آن آتش شو» دوتا معنی دارد، یکی این‌که اگر به نظر دردناک می‌آید، تو این آتش را قبول کن. «جمله را آب درانداز و در آن آتش شو» که به نظر آتش می‌آید، سخت است، درد هشیارانه است، برو تو، یک دفعه می‌بینی به یک آتش دیگری که آتش عشق است برخورد می‌کنی. متوجه می‌شوید که «آتش چهره او» چشمه‌گاه آب حیات است. او همان اوی اول است ها! آن فرد است که با خداوند یکی است، یعنی درست است که ما گفتم به خداوند نمی‌توانیم زنده بشویم، ولی شخصی مثل مولانا که زنده شده، مست نظر جانان است، می‌تواند به ما کمک کند و دارد می‌کند. دیگر از این کمک بهتر؟ چهارتا قانون گفته، چهارتا عمل هم گفته، درست است؟

پس عمل سوم، همه را باید در آب بیندازی، سه‌تا عمل تا حالا شده، درست است؟ «دل به‌جا دار»، «دست بردار ز سینه»، همه «را آب درانداز».

عمل چهارم، حالا:

سر برآور ز میان دل شمس تبریز کاو خدیو ابد و خسرو هر فرمان است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷)

خدیو: خداوند، پادشاه، امیر.

دیگر سرت را به صورت من‌ذهنی بالا نیاور، برای این‌که همه را داری می‌ریزی توی آب دیگر، ریختی توی آب. همه همانندگی‌ها را ریختی توی آب، این‌ها هم گل بودند. گل یعنی چه؟ یعنی آب و خاک، خب شما گل را در آب بریزید چه می‌شود؟ خاکش دیگر حل می‌شود می‌رود، آبش تبدیل به آب می‌شود، بهترین راه جدا کردن آب از گل همین است اتفاقاً، ما هم باید همین کار را بکنیم.



شما فضا را باز می‌کنی، این همانیدگی‌ها را می‌اندازی آن‌جا، آبش به شما اضافه می‌شود، شما منبسط می‌شوید. هرچه آب همانیدگی‌ها را می‌آوری و به خودت اضافه می‌کنی، گسترده‌تر می‌شوی. اگر هشیاری را از همه همانیدگی‌هایت بگیری چقدر می‌شوی؟ بی‌نهایت.

پس هشیاری ما به تله افتاده توی همین همانیدگی‌ها، بیرون نیست که، زندگی شما الآن توی همانیدگی‌ها است، با این چهار عمل می‌توانید این‌ها را آزاد کنید و به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشوید که همین مصرع دوم بیت آخر دارد می‌گوید این را.

«سَر برآور»، یعنی سَرَت را فروکردی پایین، یک جای دیگر سر دریاور، از کجا سر درمی‌آوری؟ از وسط فضای گشوده‌شده، به صورت این فضای گشوده‌شده که این همین شمس تبریز است، از جنس شمس تبریز می‌شویم. شمس تبریز، یعنی آفتاب خداوند، طلوع آفتاب خداوند از درون ما اسمش شمس تبریز است. شمس تبریز این نیست که مثلاً در شهر تبریز این آفتاب می‌آید بالا، نه آن نیست.

«سر برآورد ز میان دل شمس تبریز» «کو خدیو ابد»، یعنی آن سرور ابدی است، پس شما هم دارید سرور ابدی می‌شوید، و پادشاه «هر فرمان است». چرا می‌گوید پادشاه هر فرمان است؟ برای این‌که تا حالا پادشاه هر فرمان چه کسی بوده؟ من‌ذهنی ما. بعد از این خودتان می‌شوید، خودتان به خودتان فرمان می‌دهید، فرمان‌های خودتان را اجرا می‌کنید، به خدا زنده شدید سرور ابدی شدید.

پس هم بی‌نهایت شدید، هم سرور هستید، «خدیو» هستید، هم ابد. ابد یعنی بی‌نهایت آگاهی از این لحظه یا آگاهی از این لحظه ابدی که همیشه زنده هستید در این لحظه، سرور هم هستید.

پس چه شد؟ چهارتا قانون شد، چهارتا عمل.

قانون: «ماه از او چشم گرفته‌ست». قبله من این انرژی است، این غزل است و این معنویت این غزل است. من باید قانون سوم سرَم را به کف پایش بنهم، کاملاً تسلیم بشوم. موقع ارتعاش او در این لحظه من هم مرتعش بشوم، یعنی اثر بپذیرم. درست است؟

و عمل اول، عمل اول دلم را ثابت نگه دارم، «دل به‌جا دارم». عمل دوم، «دست بردار ز سینه». عمل سوم، همه را در آب بینداز. عمل چهارم، «سَر برآور» سر از یک جای دیگر برآور. درست است؟

پس شما این غزل را هی می‌خوانید، همین چهارتا قاعده و چهارتا عمل را تمرین می‌کنید، ببینیم چه می‌شود.



اجازه بدهید یک ابیاتی هم در مورد این بیت‌ها بخوانیم.

چشم پرنور که مست نظر جانان است ماه از او چشم گرفته‌ست و فلک لرزان است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷)

خب این هم با شکل‌ها آمده این نیست [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، چشم پرنور گفتیم در مرکزش هیچ چیزی ندارد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و ماه که شما باشید می‌خواهید زیبا باشید چشمتان را از آن می‌گیرید و تمام فلکتان، تمام اجزای بدنتان، تمام سیستم‌تان به وسیله او اداره می‌شود.

دلا بباز تو جان را، بر او چه می‌لرزی؟ بر او ملرز، فدا کن چه شد؟ خدای تو نیست؟

ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند به جان تو که تو را دشمنی و رای تو نیست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۸۰)

پس شما به دلتان می‌گویید «جان را بباز» همین الان می‌خواندیم می‌گفت جمله را در آب بریز. درست است؟

شما به خودتان می‌گویید دلا جان را بباز، من‌ذهنی را بده برود، چرا می‌لرزی؟ به چه می‌ترسی؟ «بر او ملرز، فدا کن، چه شد؟» خدای تو از بین رفته؟ خدا نیست؟ به او زنده بشو.

«ملرز بر خود»، یعنی نترس، از همانیدگی‌ها نترس، از من‌ذهنی نترس، بده برود، بمیر. «ملرز بر خود» تا آن چیزهایی که برایشان می‌لرزیدی، آن‌ها برای تو بلرزند. «ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند» دیگران همان چیزهایی است که ذهن نشان می‌دهد، تا حالا ذهن چیزهایی نشان داده ما بر آن‌ها لرزیدیم، بعد از این ما خودمان می‌شویم بر آن‌ها نمی‌لرزیم، چون آن‌ها را فدا کردیم، آن‌ها برای ما می‌لرزند.

و بیت آخر هم گفت «خدایو ابد و خسرو هر فرمان» «به جان تو» ما بالاتر و بدتر از من‌ذهنی خودمان دشمن دیگری نداریم، پس بهتر است که نترسیم و من‌ذهنی را بدهیم برود.

◆ ◆ ◆ پایان بخش دوم ◆ ◆ ◆

تو چنین لرزان او باشی و او سایه توست آخر او نقشیست جسمانی و تو جانی چرا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۷)

ما به عنوان امتداد خداوند و آلت لرزان این من ذهنی مان هستیم، که سایه خودمان است. ما زندگی هستیم، در اثر دیدن برحسب همانیدگی‌ها آن نقش به وجود آمده، که نقشیست جسمانی. در حالی که ما زندگی هستیم و جان هستیم و امتداد خدا هستیم و از جنس خدا هستیم. چرا می‌ترسیم؟ چرا از من ذهنی می‌ترسیم؟ چرا او ما را می‌لرزاند؟ چرا چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد ما را می‌لرزاند و می‌ترساند؟

جهان را گر بسوزانی، فلک را گر بریزانی جهان راضیست و می‌داند که صد لونش بیارایی

(مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع شماره سی)

لون: رنگ

این بیت‌ها را می‌خوانیم که شما نترسید از فروریختن همانیدگی‌ها و این پارک من ذهنی، که در حال خرابکاری است و ما می‌ترسیم که این به هم بریزد دیگر نشود درست کرد.

می‌گوید جهان را اگر بسوزانی و این فلک را، تمام ستاره‌ها را بریزانی، که معادل همین ماست، این جهان ذهن ما را بسوزانی، همانیدگی‌های ما را بریزانی، ما راضی هستیم. جهان ما هستیم. و می‌دانیم که به صد رنگ زیباتر از اول خواهی آراست.

داریم به خداوند می‌گوییم، این‌ها را بریزان. که در غزل داشتیم جمله را در آب بینداز در آن آتش شو. پس نمی‌ترسیم.

اگر چرخ وجود من ازین گردش فرو ماند بگرداند مرا آن‌کس که گردون را بگرداند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۹۲)

الآن این «چرخ وجود من» را، «چرخ وجود من» را من ذهنی می‌چرخاند. اگر فضا را باز کنم، باز کنم، یواش یواش به تناسب باز شدن فضا عقل کل می‌گرداند.



پس بنابراین اگر من هر لحظه بلند نشوم با سبب‌سازی این چرخ وجود خودم را بچرخانم، اداره کنم، و فضا باز بشود هیچ همانندگی نماند برحسب آن من فکر نکنم، سبب‌سازی نکنم، وجود من را، چرخ وجود من را، خداوند خواهد گرداند. عقل کل خواهد گرداند که تمام کائنات را اداره می‌کند و می‌گرداند. درست است؟

این ابیات به شما کمک می‌کنند که نترسید از این‌که برحسب همانندگی‌ها نبینید. به‌عنوان ماه، ماه که می‌خواهید ماه بشوید، بروید از کسی که «مست جانان است» دید بگیرید. شما دیدتان را عوض کنید نترسید. همه این ابیات به شما کمک می‌کنند.

شما ممکن است بگویید که خب ما بیت اول را خواندیم فهمیدیم، شما چهارتا قانون می‌گفتید، چهارتا عمل، می‌رویم انجام می‌دهیم. نمی‌دهید! برای این‌که شما باید خودتان را متقاعد کنید با این ابیات. هرچه بیشتر بخوانید در این «ترکیب و ترتیب و تکرار»، خودتان خودتان را متقاعد خواهید کرد که این روش عمل درست است من نمی‌ترسم، ولو این‌که بقیه مردم جور دیگر عمل می‌کنند.

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند

تدبیر به تقدیر خداوند نماید

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۲)

بنده با سبب‌سازی ذهن فکر می‌کند و تدبیر می‌کند. اما خداوند تقدیر دارد. تقدیرش چه هست؟ تقدیرش قضا و کُنْ فکان است. او در این لحظه با توجه به ترکیب من ذهنی شما، فکر شما، بهترین اتفاق را برای شما تهیه می‌کند و می‌فرستد. این تقدیر است.

تقدیر یعنی خداوند قضاوت می‌کند و کُنْ فکان عمل می‌کند، او می‌گوید بشو و می‌شود. تدبیر شما این است که شما می‌آیید متقبض می‌شوید به وسیله من ذهنی سبب‌سازی می‌کنید. این تدبیر شماست، آن تقدیر او است، کدام یکی بهتر است؟

تدبیر شما محدود است، خراب‌کننده است، تقدیر او که فکر اوست و طرز اداره اوست که با آن همه کائنات را اداره می‌کند خیلی وسیع‌تر و جامع‌تر است، درحالی‌که تدبیر شما محدودکننده است، خراب‌کننده است.

بنابراین تدبیر شما به تقدیر خداوند نمی‌تواند شبیه باشد. شما باید به تقدیر تن بدهید. در ضمن تقدیر این نیست که روی پیشانی‌تان نوشته شده که چه خواهد شد، تقدیر شما همین الآن با فضاگشایی باز می‌شود. تدبیر شما با



فضابندی و سبب‌سازی آغاز می‌شود، درست می‌شود. تدبیر شبیه تقدیر خداوند نمی‌تواند باشد. شما باید به تقدیر خداوند توجه کنید.

صلوات بر تو آرم که فزوده باد قُربت که به قُربِ کُلِّ گردد همه جزوها مُقَرَّب (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱)

قُرب: نزدیکی، نزدیک شدن، منزلت
مُقَرَّب: نزدیک‌شده، آن‌که به کسی نزدیک شده و نزد او قرب و منزلت پیدا کرده.

من درود به تو می‌فرستم، چطور؟ با فضاگشایی، که «قُرب» تو بیشتر بشود، یعنی هرچه بیشتر من از این جنس تو بشوم. داریم به زندگی می‌گوییم، خداوند می‌گوییم، درود به تو می‌فرستم که بیشتر شبیه تو بشوم، به تقدیر تن بدهم، همین الان خواندیم. که هرچه من از جنس کُل می‌شوم جزوهای من، اجزای من، با هم هماهنگ می‌شوند. پس این سلول‌های من، اجزای وجودی من کی با هم هماهنگ کار می‌کنند؟ وقتی من فضا را باز بکنم و او این‌ها را با خردش جور کند. وگرنه اگر من فضا را ببندم سبب‌سازی کنم، هر دقیقه برحسب غرض‌ها و همانندگی‌های خود من که در ذهن است عمل کنم، هیچ‌کدام از این اجزای من با هم هماهنگ نخواهند شد، خیلی‌ها بر ضد هم عمل خواهند کرد. برای همین است ما مریض می‌شویم. برای همین هم است که ما اگر بخواهیم فضا را باز کنیم ما سالم‌تر می‌شویم.

و این ابیات را در داستان سُنُقَر خوانده‌ایم برای یادآوری این‌جا می‌گوییم.

میر شد محتاج گرمابه سَحَر بانگ زد: سُنُقَر، هَلا بردار سَر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۵)

سُنُقَر: پرندهای شکاری و خوش خط و خال مانند باز. در این‌جا از اعلام تُرکان و نام غلام است.

طاس و مَنَدیل و گِل از آلتون بگیر تا به گرمابه رَویم ای ناگزیر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۶)

طاس: نوعی کاسه مسی، لگن
مَنَدیل: حوله
آلتون: زَر، طلا، از نام‌های زنان و کنیزکان ترک

سُنُقْرُ آن دَمِ طاس و مَنَدیلی نكو برگرفت و رفت با او دو به دو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۵۷)

سُنُقْرُ: پرندۀ ای شکاری و خوش خط و خال مانند باز. در این جا از اعلام تُرکان و نام غلام است.

طاس: نوعی کاسهٔ مسی، لگن

مَنَدیل: حوله

گفتیم در این قصه «میر» من‌ذهنی است، «سُنُقْرُ» آلتِ ماست، اصلِ ماست و آلتون باز هم پیغام‌دهندهٔ زندگی‌ست که هر لحظه می‌آید، لطافت ما است باز هم، با فضاگشایی از آن طرف ما پیغام می‌گیریم، وسیله می‌گیریم.

حالا، شما به‌عنوان من‌ذهنی و میر آیا فکر می‌کنید محتاج گرمابه شدید؟ و این لحظه صبح است؟ باید همانیدگی‌ها را بشوید؟

غزل می‌گوید که من هم می‌خواهم ماه بشوم باید از بزرگی چشم بگیرم، ابیات او را بخوانم چشم بگیرم؛ در این مورد مولانا. آیا میر شما یا من‌ذهنی شما یا شما در من‌ذهنی به‌اندازهٔ کافی درد کشیدید خرابکاری کردید بگوئید که من دیگر این همانیدگی‌ها را باید بشویم الآن، موقع گرمابه است و خودم نمی‌توانم بشویم در نتیجه سُنُقْرُ را باید بیدار کنم؟ آیا شما با صدای بلند سُنُقْرُ را در خودتان که آلتستان است بیدار کرده‌اید بگوئید که سرت را بلند کن بیدار شو؟

و سُنُقْرُ بیدار شد. در نتیجه اصلِ شما، بگوئیم آلتِ شما، «طاس و مَنَدیل و گِل» یعنی مَنَدیل همین به‌اصطلاح حوله‌ای که به خودمان می‌بندیم دیگران ما را نبینند، یعنی یک وسیلهٔ پوشاندن است، که وقتی این فضا باز می‌شود و معنویتِ شما انباشته می‌شود، حضور انباشته می‌شود، نگذارید دیگران دستبرد بزنند. طاس هم همین فضای گشوده‌شده است که آب می‌ریزد سرتان و گِل هم مادهٔ تمیزکننده است که در ذاتِ هشیاری هست، خردِ زندگی هست.

«طاس و مَنَدیل و گِل از آلتون» که باز هم لطافتِ زندگی است، فضاگشایی هست، فضای گشوده‌شده است بگیر، که ای کسی که ناچاری. یعنی می‌گوید اصلِ ما ناچار است که این همانیدگی‌ها را بشوید، «ناگزیر» است. ولی سُنُقْرُ معطل نمی‌کند همان لحظه طاس و مَنَدیل نكو را می‌گیرد، «نكو» یعنی این‌که از جنس زندگی است این. برگرفت و به‌صورتِ ناظر، «دو به دو»، دیگر بعد از آن اصلِ ما به‌عنوان حضورِ ناظرِ ذهن را می‌بیند دو به دو دارند می‌روند.

آیا این سه بیت الآن در شما اجرا شد که بیت اول را خواندیم؟ یعنی شما تصمیم گرفتید ماه بشوید و بگویید ماه هیچ چاره‌ای ندارد چشم را باید از مولانا بگیرد، یا نه؟ اگر پس از خواندن این ابیات شما محتاج گرمابه شدید و فهمیدید ها! من باید این دردها و همانیدگی‌ها را بشویم و به اصلتان بگویید، ول کردید بیدار بشود. آلت در شما بیدار شد به صورت ناظر، شاهد.

گر هزاران مدعی سر برزند گوش، قاضی جانب شاهد کند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۸)

خداوند به این ناظر و شاهد نگاه می‌کند. نگاه نمی‌کند که شما چند جور با من ذهنی بلند می‌شوید. وگرنه اگر بلند بشوید عنایتش تبدیل به قهر می‌شود، از جنس من ذهنی می‌شوید. درست است؟

حالا، آیا شما می‌گویید من می‌خواهم ماه بشوم و از مولانا چشم بگیرم شما تقلید نخواهید کرد؟ جمع روی شما اثر ندارد؟ در این قصه می‌گوید:

چون امام و قوم بیرون آمدند از نماز و وردها فارغ شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۱)

سُنقر آن‌جا ماند تا نزدیک چاشت میر سُنقر را زمانی چشم داشت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۶۲)

چاشت: ظهر، میانه روز

پس شما می‌دانید اگر شما می‌خواهید ماه بشوید، و این چهارتا اصل را یا قانون را رعایت کنید، می‌گویید که ماه از او چشم می‌گیرد، درست است، قبله من موقعی است که مولانا وصل بوده به زندگی، و من خاک کف پایش هستم، و باید موقع پیغام آوردن او اثر بپذیرم یعنی دلم بلرزد، دلم بلرزد یعنی جدا بشوم، سُنقر بیدار بشود، توجه می‌کنید؟ آیا زندگی در شما بیدار شد با این غزل؟ شما به عنوان زندگی بیدار شدید؟ مرکزتان عدم شد؟ نشد؟ باید بیت‌ها را بخوانید.

اگر شده باشد، اگر به اصطلاح معنوی‌ترین آدم، مذهبی‌ترین آدم و بقیه قوم از این فضا بیایند بیرون، نباید روی شما اثر بگذارد، شما چون تقلید نمی‌کنید. این‌ها، نماز در این‌جا به معنی وصل است، این‌ها اگر منفصل شدند



از زندگی و دیگر ورد نمی‌خوانند شما همان‌جا می‌مانید. «سُنُقَرُ آن‌جا ماند» از آن‌ها تقلید نکرد و تحت تأثیر آن‌ها قرار نگرفت.

پس بنابراین نه آن بزرگ، نه قوم، جمع، روی شما اثر نگذاشت، چون شما می‌خواهید ماه بشوید. من منظورم این است که در اجرای این چهارتا قانون آیا جمع و آن کسی که بالا نشسته که می‌گوییم این به اصطلاح پیشوای ماست؛ پیشوای معنوی دارم می‌گوییم ها، شما به حرف هیچ‌کس گوش نمی‌دهید و تقلید از رفتار مردم نمی‌کنید.

در آن فضا باید بمانید، «سُنُقَرُ آن‌جا ماند تا نزدیک چاشت»، یعنی ظهر، و من‌ذهنی، امیر، در بیرون منتظر ماند مدتی.

خب «چاشت» یعنی خورشید شما آمد بالا، همین‌طور که در غزل دیدید «خَدیو آبد» شدید به خودتان فرمان می‌دهید. من‌ذهنی آن‌جا این قدر می‌ماند که خشک می‌شود. شما که این توی هستی به وسیله «قضا و کُنْ فکان» تقدیر را می‌بینید، دیگر با سبب‌سازی تدبیر نمی‌کنید آزاد می‌شوید. درست است؟

خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد سجده‌گاه ملک و قبله هر انسان است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷)

این دومین بیت است. پس اولین بیت این بود که من می‌خواهم ماه بشوم، اگر بخواهم ماه بشوم باید از مولانا چشم بگیرم. ماه از او چشم می‌گیرد. حالا «او» می‌تواند مولانا باشد اگر نمی‌توانیم فضا باز کنیم، «او» می‌تواند خداوند باشد.

مخصوصاً موقعی که انسانی مثل مولانا از حضرت حق نور می‌کشد، آن موقع فرشتگان به او سجده می‌کنند، و قانون دوم این بود که قبله من هم باید باشد.

آیا قبله شما یک بزرگی هست؟ و موقع نور کشیدن از خداوند که مثلاً این غزل را تولید کرده، عوض شد، شد این غزل؟ قبله شما چیزی در ذهنتان نیست؟

اگر این طوری [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] باشید، در افسانه من‌ذهنی باشید، نه این قوانین اثر نمی‌کند. ولی اگر می‌خواهید ماه بشوید مرکزتان عدم شد فضا را باز کردید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، در این صورت قبله را او کردید. پس قبله را او کردید یعنی فضا را باز کردید، چون او «مستِ نظرِ جانان است».



پس ما تصمیم گرفتیم ماه بشویم، گفتیم چشم را از مولانا بگیریم و قبله ما هم همین غزل است که الآن داریم می‌خوانیم فعلاً یا غزل دیگر.

و همین‌طور:

هرکه او سر نهد بر کف پایش آن دم بهر ناموس منی، آن نفس او شیطان است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷)

پس قانون سوم این بود که به کف پایش آن دم که پیغام می‌آورد از آن‌ور سر بنهیم و ناموس منی جلوی ما را نگیرد. اگر بگیرد آن لحظه ما شیطان هستیم، نمی‌خواهیم شیطان باشیم. بر کف پای مولانا الآن با این غزل سر می‌نهیم ببینیم واقعاً چه می‌گوید، عقلمان را می‌گذاریم کنار.

گفتیم خیلی از ما در این قانون اشکال داریم، سرمان را که در واقع تمام عقلمان است نمی‌گذاریم کنار ببینیم که واقعاً مولانا چه می‌گوید و از جنس شیطان نشویم.

و نتیجه این قانون این است که اگر شما به کف پایش سر نهدی باید بدانید که داری از جنس شیطان می‌شوید. و قبل از این هم خواندیم که چه عواقبی دارد این کار. خواهش می‌کنم کل برنامه را گوش کنید شما، ببینید که در این ترکیب و ترتیب ما چه گذاشتیم.

این شخص [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در افسانه من‌ذهنی چون ناموس دارد سر نمی‌نهد و از جنس شیطان است، الآن قشنگ توی این شکل می‌بینید که من‌ذهنی که از جنس شیطان است یک نقش است، یک جسم است، که در گذشته و آینده زندگی می‌کند، آفلین در مرکزش است، قضاوت و مقاومت در این لحظه دارد، زندگی را به مانع و مسئله و دشمن تبدیل می‌کند، و این دارای درد است، درد زیادی است، ناموس دارد، درد دارد و پندار کمال دارد.

ولی شما که ماه می‌شوید، می‌خواهید ماه بشوید فضا را باز کردید، مرکز را عدم کردید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، می‌دانید که اگر این کار را نکنید؛ اگر بر کف پایش سر بگذارید در آن دم این حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌شود، اگر سر نگذارید این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌شود.



این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که سر نمی‌گذارید افسانه من‌ذهنی است. سر می‌گذارید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]
 فضا باز می‌شود یک ذره حقیقت وجودی انسان خودش را به شما نشان می‌دهد، شادی بی‌سبب را می‌فهمید
 چیست، شکر و صبر را می‌فهمید چیست، پرهیز را می‌فهمید چیست، آفرینندگی را می‌فهمید چیست، پذیرش
 واقعی را می‌فهمید چیست.

ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل خدای گفت که انسان لرّبه لکنود

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۱۴)

پس از ناسپاسی ماست که روزن دل بسته شده، چون ما قدر استفاده از خرد زندگی را در این لحظه نمی‌دانیم.
 ما نمی‌دانیم که می‌توانیم فضا را باز کنیم، منبسط بشویم، از خرد کل استفاده کنیم، از عقل خدا استفاده کنیم.
 چون ما ناسپاس هستیم نسبت به این امکان، پس خداوند در قرآن گفته انسان نسبت به خداوند ناسپاس است،
 و از ناسپاسی ما که قدر این نعمت را نمی‌دانیم که از خرد کل استفاده کنیم از عقل من‌ذهنی استفاده می‌کنیم،
 روزن دل بسته است. این هم آیه‌اش است:

«إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ.»

«همانا آدمی نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است.»

(قرآن کریم، سوره عادیات (۱۰۰)، آیه ۶)

این را می‌گوید.

و این سه بیت را می‌خوانم، امیدوارم شما این‌ها را حفظ باشید:

از سخن‌گویی مجوید ارتفاع

منتظر را به ز گفتن، استماع

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۶)

ارتفاع: بالا رفتن، والایی و رفعت جستن
 استماع: شنیدن

منصب تعلیم نوع شهوت است

هر خیال شهوتی در ره بُت است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۷)

گر به فضلش پی ببردی هر فضول کی فرستادی خدا چندین رسول؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۸)

فَضول: یاوه‌گو، کسی که به کارهای غیر ضروری می‌پردازد.

خب از قوانین و چهارتا عملی که در این غزل صحبت شد می‌دانید که شما نباید حرف بزنید و بلند شوید. و به‌عنوان منتظر که این فضا باز بشود، بهتر است گوش بدهید به‌جای حرف زدن.

و حرف زدن به این علت است که تقریباً همه ما شهوت یاد دادن داریم، می‌خواهیم به دیگران چیزی یاد بدهیم. می‌گوییم که من می‌خواهم چیزها را به خودم یاد بدهم، نمی‌خواهم به دیگران یاد بدهم. این خست نیست، این شهوت است که ما می‌خواهیم یک چیزی به دیگران یاد بدهیم آن‌ها را عوض کنیم، شهوتِ تعلیم است.

این «منصبِ تعلیم» نوع اصلی شهوت است. و هر خیالِ شهوتی هم در راه بت است.

می‌گوید هر یاوه‌گو که به‌وسیلهٔ ذهن حرف می‌زند، اگر به فضل خداوند پی می‌برد خداوند این‌همه پیغمبر نمی‌فرستاد.

و این ابیات بسیار مهم هستند که الآن می‌خوانم:

عقل جزوی همچو برق است و درخش در درخشگی توان شد سوی و خَش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۹)

دَرخَش: آدرخش، برق

وَخَش: نام شهری در ماوراءالنهر کنار رود جیحون

«نیست نورِ برق، بهر رهبری»، امروز چندبار خواندم،

نیست نورِ برق، بهر رهبری
بلکه امر است ابر را که می‌گری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۰)

برقِ عقلِ ما برای گریه است
تا بگرید نیستی در شوق هست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۱)



عقل جزوی عقل من‌ذهنی است، مانند برق است، همان جرقه‌ای که می‌زند موقع رعد و برق. درست است؟ می‌گوید در نور برق که یک لحظه می‌زند دیگر تاریک می‌شود، به‌سوی وُخْش چطوری می‌شود رفت؟ «وُخْش» می‌تواند هر شهری باشد، یعنی به یک مقصدی نمی‌شود رفت. در این‌جا مقصد اصلی که گفتیم چیست؟ مردن به من‌ذهنی است. گفت: «مقصود آن است».

دست بردار ز سینه، چه نگه می‌داری؟ جان در آن لحظه بده شاد، که مقصود آن است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷)

مقصود جان دادن نسبت به من‌ذهنی است، زنده شدن به بی‌نهایت خداست، به این‌جا هم نمی‌شود رفت. پس با من‌ذهنی که شبیه برق است و روشنایی آن نمی‌شود به‌سوی زندگی رفت و حتی نمی‌شود آدم خودش را اداره بکند.

این مهم است بدانید که با من‌ذهنی نمی‌شود این بدن را اداره کرد، این فکرها را اداره کرد، چهار بُعد ما را اداره کرد، برای همین می‌گوید «نیست نور برق، بهر رهبری». برای راه بردن شما نیست، برای اداره امور شما نیست نور من‌ذهنی، بلکه فقط یک منظور دارد، همین‌طور که وقتی برق می‌زند ابر می‌گیرد، شما این نور برق، هشپاری من‌ذهنی یا عقل من‌ذهنی، علامت این است که شما باید همه را در آب بیندازید.

گریه کنی یعنی چه؟ آب شما بیاید بیرون از چشمتان. یعنی چه؟ یعنی آب از همانیدگی‌ها ببرد بیرون دریا بشود، وارد دریا بشود.

«برق عقل ما برای گریه است»، هرچه ما گریه می‌کنیم و هشپاری را از همانیدگی‌ها آزاد می‌کنیم، ما لطیف‌تر می‌شویم. «برق عقل ما برای گریه است» تا این «نیستی» که من‌ذهنی است در شوق زنده شدن به خدا و بی‌نهایت شدن گریه بکند. «تا بگرید نیستی»، یعنی من‌ذهنی، «در شوق هست»، بی‌نهایت خدا.

و این دوتا را هم شما همیشه می‌دانید و هر روز به‌نظم باید بخوانیم که مولانا عقل من‌ذهنی را به برق و عقل کودک و عقل مریض تشبیه می‌کند.

عقل کودک گفت بر کتاب تن

لیک نتواند به خود آموختن

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۲)

کتاب: مکتب خانہ

تَن: فعلِ امر از مصدرِ تنیدن، دلالت دارد بر خود را به هر چیزی بستن، بر چیزی یا کاری مصمم بودن، مدام به کاری یا چیزی مشغول بودن
مُصیب: اصابت‌کننده، راست‌کار، راست و درست عمل‌کننده

عقل رنجور آردش سوی طبیب لیک نبود در دوا عقلش مُصیب (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۲۳)

پس در سطح فهمیدن، ما شبیه کودک هستیم، «عقلِ کودک» می‌گوید باید بروم به مدرسه، «بر کُتاب تَن» یعنی برو به مدرسه، اما به خودش نمی‌تواند یاد بدهد. پس ببینید باید شما چکار کنید؟ اولش مجبور هستید بروید پیش، اگر می‌خواهید ماه بشوید، پیش کسی که این راه را رفته مثل مولانا و موقع وصل یک غزلی، یک نوشته‌ای بیرون آورده، آن را هی تکرار کنیم به خودمان یاد بدهیم. آن موقع می‌توانیم به خودمان یاد بدهیم.

عقلِ کودک می‌گوید که بروم به مدرسه، اما در مدرسه که می‌رود به خودش نمی‌تواند یاد بدهد، یک معلم باید به او یاد بدهد. ما هم به‌عنوان من‌ذهنی به خودمان چیزی نمی‌توانیم یاد بدهیم، باید فضا را باز کنیم، خاک پای بزرگان باشیم، آن‌ها به ما یاد بدهند، بعداً هم فضا را باز کنیم از او یاد بگیریم، از خداوند یاد بگیریم.

و همین‌طور عقلِ مریض او را پیش طبیب می‌برد و نسخه نمی‌تواند ولی بیچند باید طبیب به او نسخه بدهد.

پس ما احتیاج داریم طبق بیت اول که اگر می‌خواهیم ماه بشویم چشمان را از یک بینا بگیریم.

اما این چهار بیت را هم خواهش می‌کنم شما حفظ کنید هر روز بخوانید. رابطه ما با خداوند این‌طوری است، شبیه رابطه موسی با خضر است. خضر به موسی می‌گوید زیاد حرف می‌زنی. نماد چیست؟ نماد این‌که ما در ذهنمان هی داریم حرف می‌زنیم. پس در این لحظه خداوند به شما می‌گوید که با ذهنت حرف نزن تا من حرف بزنم، اگر با ذهنت حرف می‌زنی، به من مجال نمی‌دهی، از من جدا خواهی شد. پس هرچه با ذهن بیشتر حرف بزنیم داریم دور می‌شویم. او می‌گوید دور شو.

ما خلق شدیم او از طریق ما حرف بزند، اگر خودمان حرف بزنیم جدا می‌شویم. امروز متوجه شدیم اگر جدا بشویم مثل مرده بی‌جان می‌شویم. جانِ جان پا می‌کشد عقب، ما مثل تن بی‌جان می‌شویم. این‌ها را خواندم که شما متوجه بشوید هیچ چاره‌ای نداریم.

در داستان سُنقر کلمه ناگزیر را به‌کار می‌برد، یعنی شما ناچار هستید که از این من‌ذهنی بیاید بیرون. ما هم به‌طور جمعی ناچار هستیم. شما درجه تخریب انسان را در من‌ذهنی ببینید الآن! الآن ببینید ما در چه وضعی



هستیم، در وضعیت جنگ هستیم. لزومی به این جنگ نیست، این از بسیارگویی و درواقع یاوه‌گویی من‌ذهنی است.

**موسیا، بسیارگویی، دور شو
ورنه با من گنگ باش و کور شو**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۷)

گنگ: لال

**ور نرفتی، وز ستیزه شسته‌ای
تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۸)

شسته: مخفف نشسته است.

موسی ما هستیم، خضر خداوند است. خداوند الان به شما می‌گوید زیاد حرف می‌زنی دور شو، و گرنه لال باش و کور شو. یعنی با ذهن نبین با ذهن حرف نزن. اگر نرفتی هنوز با ذهنت حرف می‌زنی و مقاومت داری نشسته‌ای، تو بدان که در معنا، در زندگی، از من جدا شده‌ای و رفته‌ای. درست است؟

بعد یک تمثیل می‌زند:

**چون حدّ کردی تو ناگه در نماز
گویدت: سوی طهارت رو بتاز**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۹)

حدّ: مدفوع، ادرار
طهارت: پاکیزگی، پاک کردن

**ور نرفتی، خشک، جنبان می‌شوی
خود نمازت رفت پیشین ای غوی**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۲۰)

پیشین: از پیش
غوی: گمراه

ببینید این مطلب چقدر مهم است، مولانا چه می‌گوید؟ می‌گوید ما دائماً باید وصل باشیم به خدا، فضا گشوده باشد و او از طریق ما فکر کند عمل کند. «ما کمان و تیراندازش خداست»، یعنی او از طریق ما فکر می‌کند عمل هم می‌کند.



حالا، چه تشبیهی می‌کند که اصلاً به مغز ما نمی‌گنجد؟ می‌گویند تو باید وصل باشی یک بار هم با ذهنت حرف نزنی، سبب‌سازی نکنی. و این سبب‌سازی کردن شبیه این است که یکی وسط نماز ادرار کند به شلوارش. اگر کسی ادرار کند به او می‌گویند که برو طهارت کن و عجله کن، در این حال نماز. و اگر نروی، در نماز خشک جنبان می‌شوی، تو باید بدانی نمازت قبلاً باطل شده. یعنی چه؟

حالا، رابطه بین ما و خدا، ما باید وصل باشیم. اگر این اتصال شکسته شد و ما شروع کردیم با سبب‌سازی ذهن، درست مثل کسی که وسط نماز ادرار کرد باید برود دوباره خودش را بشوید و طهارت بگیرد و آن هم نه این‌که یواش راه برود، بتاز. یعنی این را بشوی، این که الان با ذهن فکر کردی این را باید بشویی و گرنه نمی‌توانی وصل بشوی. می‌بینید چقدر مهم است این، دقیق است.

اگر نمی‌روی، سبب‌سازی و حرف زدن با ذهن را می‌خواهی ادامه بدهی، در این صورت تو داری حرف می‌زنی و حرکت می‌کنی و خشک جنبان می‌شوی، این نتیجه ندارد که، هیچ خلاقیتی توی کار تو نیست که. ما هم فرداً هم جمعاً این کار را می‌کنیم. «نمازت رفت»، یعنی وقتی زندگی از طریق تو فکر و عمل نکند، تو خلاق نباشی، زندگی‌ات خراب می‌شود، ای گمراه.

پس ایشان دارد می‌گوید انسان باید وصل باشد، حتی یک بار با ذهن حرف بزند باید برود شست‌وشو بدهد آن حاصل آن کار را که با ذهنش حرف زده، بعداً دوباره وصل بشود. و اگر نتازد و سریع این کار را نکند، دیگر بعد از آن خلاق نخواهد بود، بعد از آن زندگی‌اش درست نمی‌شود.

برای همین است که زندگی ما هرچه بالاتر می‌رویم ما، بدبخت‌تر می‌شویم، بی‌حال‌تر می‌شویم، مریض‌تر می‌شویم، بی‌حوصله‌تر می‌شویم، روابطمان خراب‌تر می‌شود، ایرادگیرتر می‌شویم، انتقادکننده‌تر می‌شویم، هی تحقیر می‌کنیم، آدم‌ها را به صورت مجسمه می‌بینیم، خودمان را مقایسه می‌کنیم، خراب می‌کنیم زندگی‌مان را. این چهار بیت مهم است، تکرار کنید.

کی تراشد تیغ، دسته خویش را؟

رو، به جراحی سپار این ریش را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲)

ریش: زخم، جراحت



شما می‌دانید من ذهنی نمی‌تواند خودش خودش را درست کند، نمی‌تواند بمیرد نسبت به خودش، چون هر فعالیتی می‌کند قوی‌تر می‌شود. شما باید این را بروی به یک جراح بسپاری، این ریش یعنی زخم را باید به جراحی مثل مولانا بسپاری. درست است؟

پس شما می‌دانید اگر من ذهنی دارید خودبه‌خود درست نخواهید شد، هرچه هم سعی کنی خودت را درست کنی خراب‌تر می‌شوی. پس دوباره می‌گردیم در غزل مصداقش را پیدا می‌کنیم که اگر می‌خواهم ماه بشوم، آزاد بشوم، سالم بشوم، باید چشمم را از مولانا بگیرم، چشم از او بگیرم.

وآن‌که آن لحظه نبیند اثر نور بر او او کم از دیو بُود، زآن‌که تن بی‌جان است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷)

قانون سوم این بود که شما اثر نور را که آن شخص می‌آورد باید در خودتان ببینید باید دلتان بلرزد، و گفتیم این دل لرزیدن یک دفعه عدم شدن مرکز است. یعنی غزل مولانا می‌خوانید اگر به اصطلاح سرتان را بگذارید کف پایش، باید اثر نور را به صورت فضاگشایی و لرزیدن و ارتعاش به زندگی ببینید. اگر نمی‌بینید در آن لحظه شما کم از دیو هستید و تن بی‌جان هستید.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] همین افسانه من‌ذهنی که الان می‌بینید همان است. اثر نور را نمی‌بیند، اثر من‌ذهنی را در خودش می‌بیند و تن بی‌جان است. درست است؟
و این بیت را قبلاً خواندیم:

جانِ جان، چون واگشَد پا را زِ جان جان چنان گردد که بی‌جان تن، بدان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۴)

قبلاً گفتیم، جانِ جان خداوند است. اگر زیاد حرف زدیم و جدا شدیم، خشک جنبان می‌شویم، خداوند پایش را کشیده، عنایتش نمی‌تواند روی ما اثر کند و جان ما، که در ذهن جان داریم، مثل تنی است که مرده. آن انسانی که جدا شده به صورت من‌ذهنی از خداوند آن دیگر جان ندارد، پس فکر و عملش هم مخرب است.

دل به‌جا دار در آن طلعت باهیت او گر تو مردی، که رُخس قبله‌گه مردان است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷)



طلعت: روی، چهره

پس این‌ها اعمالی است که داریم انجام می‌دهیم. دلمان را باید ثابت نگه داریم و توجهمان این‌ور و آن‌ور نرود.

این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌بینید که حالتی است که من‌ذهنی دارد و هر لحظه یک همانندگی می‌آید به مرکز ما و توجهمان می‌رود به آن سمت، این دل به‌جا ندارد، ثبات ندارد این دل. دلش می‌رود به جهات.

این یکی شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که مرکز عدم است و همانندگی‌ها به حاشیه رانده شده و از حاشیه هم نمی‌توانند بیایند و مرتب آن‌ها زندگی‌شان را پس می‌دهند و این فضا گشوده می‌شود، این به‌جاست، ثبات دارد، و داریم به طلعت یا روی با عظمت او نگاه می‌کنیم، و می‌گوییم مرد هستیم، چرا؟ مرد هستیم یعنی انسان هستیم نه مرد و زن، انسان هستیم و قبله‌گاه ما هم رخ او است. رخ مثلاً آدمی مثل مولانا است که به زندگی زنده شده.

این ابیات را خواندیم، ولی در این ترکیب دوباره آوردیم. می‌دانید که اگر دل به‌جا بداری، باید فضا را باز کنی با سلیمان پا به این فضای گشوده‌شده بگذاری.

با سلیمان، پای در دریا بنه
تا چو داوود آب سازد صد زره
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۱)

آن سلیمان پیش جمله حاضر است
لیک غیرت چشم‌بند و ساحر است
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۲)

تا ز جهل و خوابناکی و فضول
او به پیش ما و ما از وی ملول
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۳)

فضول: یاوه‌گو

ملول: افسرده، اندوهگین

شما اگر فضاگشایی کنی، با سلیمان یعنی خداوند پا در دریا می‌گذاری بلافاصله آب، همان هشیاری، برایت زره می‌سازد و من‌های ذهنی روی شما اثر نمی‌توانند بگذارند، من‌ذهنی شما هم نمی‌تواند اثر بگذارد.



آن سلیمان یعنی خداوند پیش همه حاضر است، اما چون ما من‌ذهنی داریم، در جهات می‌رویم، دلمان ثبات ندارد، غیرت خداوند چشم ما را می‌بندد و سحرکننده است. غیرت خداوند می‌گوید تا از جنس من نشوی مورد عنایت من قرار نمی‌گیری.

پس تا این لحظه فضا گشوده نشود و دل ثبات نداشته باشد ما با او نمی‌توانیم یکی بشویم، غیرت نمی‌گذارد. پس من‌ذهنی از خداوند هیچ‌چیزی نمی‌تواند بگیرد، غیرت یک قانون است. قانون خداوند این است که تو با من نمی‌توانی یکی بشوی، مگر مرکزت عدم باشد، و جسم اگر باشد نمی‌توانی.

به طوری که از جهل و به خواب رفتگی، چرت زدن در همانیدگی‌ها و یاهه‌گویی، زیاده‌گویی، که امروز گفتیم نوح، می‌گویم نوح! خُضر، خُضر به موسی می‌گوید، خداوند به ما می‌گوید، فَضول نباش. «فَضول» یعنی زیاده‌گو.

تمام حرف زدن‌های ما در ذهن برحسب همانیدگی‌ها یاهه‌گویی است. هیچ اثر سازنده‌ای ندارد، این فَضول است. پس از «جهل و خوابناکی و فَضول» خداوند پیش ماست، ولی ما حوصله‌مان سررفته از او خوشمان نمی‌آید ببینیم.

دست بردار ز سینه، چه نگه می‌داری؟ جان در آن لحظه بده شاد، که مقصود آن است

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷)

پس این هم دستور بعدی بود، عملی که باید بکنیم. دل را نگه داریم، دست از روی سینه‌مان برداریم، مقاومت نکنیم و جان من‌ذهنی را بدهیم برود، که مقصود ما هر لحظه همین است، و مقصود آمدن ما هم همین است.

این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این را نمی‌فهمد. شاید این‌قدر باید بخوانیم که مثل سُنقر و امیر، امیر بفهمد که این‌قدر درد ایجاد کرده و خرابکاری کرده که الآن موقع حمام است.

«دست بردار ز سینه»، و دست را شما از سینه بردارید. درست است؟ دست را بردارید از سینه یک خرده سینه باز می‌شود [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

توجه کنید در داستان سُنقر می‌خوانیم که سُنقر «مولع در نماز» بود، یعنی ولع داشت وصل بشود. اصل ما ولع دارد به سوی خداوند برود با او یکی بشود، ولی چون هر لحظه برحسب جسم می‌بینیم، یک هشیاری دیگری پیدا می‌کنیم که یک بینش دیگری به ما می‌دهد. و بیت اول می‌گفت تو چشم را باید اول از مولانا بگیری تا این حقایق



را ببینی. ببینی مثلاً دست بردار ز سینه، مقاومت نکن، بگذار این گسترده بشود، یک اطلاعات مهمی است مولانا به ما می‌گوید.

«چه نگه می‌داری؟» یعنی تا حالا نگه داشته‌ای، تا حالا مقاومت کرده‌ای، توجه کن که مقاومت نکنی.

توجه کن که آن چیزی که این لحظه ذهن نشان می‌دهد بازی است، این توجه را بکن، تو باید به خودت بدهی این توجه را. در آن لحظه که آن استاد پیغام می‌آورد، جان من ذهنی را بده برود و تو مقصود را بدان.

ما نیامده‌ایم در این جهان که یک مقدار مال و این‌ها جمع کنیم، بمیریم برویم. مقصود این بوده که بیاییم به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم. مقصود همیشه باید در نظرمان باشد. درست است؟

هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد شیرین‌تر و نادرتر ز آن شیوه پیشینش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۲۷)

شما می‌بینید که وقتی فضا را باز می‌کنید، قضا و کُن‌فکان هر لحظه یک شیوه جدید دارد، یک راه جدید دارد، یک فکر جدید دارد، مثل ذهن نیست که ثابت باشد، یک سری باورهای ثابتی داشته باشیم، ابزارهای ثابتی به صورت حادث داشته باشیم، با آن‌ها ما سبب‌سازی بکنیم.

زندگی لحظه‌به‌لحظه یک روش نو دارد، یک فکر نو دارد، یک خلاقیت نو دارد. بله؟ یعنی چه؟ «دست بردار ز سینه».

عقل جزوی گاه چیره، گه نگون عقل کلی ایمن از ریب‌المنون (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

رَبِّ الْمَنُونِ: حوادث ناگوار روزگار

وقتی متقبض می‌شویم، با سبب‌سازی کار می‌کنیم، عقل جزوی است، بعضی موقع‌ها موفق می‌شود در این جهان، بعضی موقع‌ها سرنگون می‌شود، ولی هیچ موقع ایمن از اتفاقات بد نیست، همیشه اتفاقات بد برای عقل جزوی خواهد افتاد.

عقل جزوی موفق بشود، یک مقدار پول درمی‌آوریم می‌گوییم موفق هستیم، پول را از دست می‌دهیم ناموفق هستیم. این کارها را می‌کنیم، ولی هیچ موقع از اتفاقات ناگوار، عقل جزوی ایمن نیست. مثلاً تخریب بدن پیش



خواهد آمد، تخریب روابط پیش خواهد آمد، ضرر زدن به خود و دیگران پیش خواهد آمد، یک خاصیت‌های بسیار مخرب من‌ذهنی اجرا خواهد شد مثل حسادت، مثل تحقیر، مثل جسم دیدن دیگران، مثل مقایسه خود با دیگران. این‌ها پیش خواهد آمد، شما از این‌ها نمی‌توانید دربروید اگر دیدتان همیشه دید ذهن است.

جمله را آب درانداز و در آن آتش شو کآتشِ چهره او چشمه‌گه حیوان است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷)

چشمه‌گه: سرچشمه، منبع چشمه

همه همانندگی‌ها را اگر می‌توانی یک‌دفعه یا یکی‌یکی، دوتا دوتا، بینداز در آب، این‌ها آب و گل است، گلش حل بشود، آبش جمع بشود و شما دارید بی‌نهایت می‌شوید. ولو این‌که این اگر به نظر خطرناک می‌آید، پردرد می‌آید، برو توی این آتش هشیارانه. بعد بلافاصله این آتش برای شما گلستان می‌شود مثل خلیل و می‌بینید که این‌جا چشمه آب حیوان بوده. حیوان یعنی حیات، آب حیات بوده.

افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] این موضوع را نمی‌فهمد، چون برحسب همانندگی‌ها و دردها بنا شده، نمی‌تواند این‌ها را آب بیندازد. ولی تا دست از سینه بردارید [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] و بگذارید گسترده بشود، متوجه می‌شوید که این چیزهایی که به‌صورت جسم مرکزتان می‌آید، به‌جای این‌که مرکزتان بشود و جدی بشود، این‌ها را شوخی می‌گیرید و این‌ها مرتب زندگی به‌تله‌افتاده شما را دارند آزاد می‌کنند.

تو ز صد ینبوع، شربت می‌کشی هر چه زآن صد کم شود، کاهد خوشی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۷)

ینبوع: چشمه

اگر شما از صدتا چیز، همانندگی، به‌صورت چشمه شربت می‌کشی، اگر یکی کم بشود حال شما را به‌هم می‌زند. درست است؟ پس این ز ینبوع‌ها یا چشمه‌های آفل که این شکل [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] نشان می‌دهد، از این نقطه‌چین‌ها نباید ما شربت بکشیم. مرکز را عدم کنیم [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]، آن‌ها ینبوع بودند، هر کدام یک چشمه مصنوعی بودند، توهمی بودند، ما شربت می‌کشیدیم، اگر یکی کم بشود خوشی ما را کم می‌کند. اگر تعداد زیادش کم بشود که همه آفل هستند خواهند رفت، خوشی ما کم خواهد شد. بنابراین ما محکوم هستیم

که در من ذهنی، خوشی‌هایمان ته بکشد. برای همین می‌گفت که آخر سر می‌بینید خُرد و مُرد ماند. ولی اگر ما فضا را باز کنیم، این [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، به شادی بی‌سبب، طرب زندگی دست پیدا می‌کنیم.

جز نَفَخْتُ، کَانَ ز وَهَّابِ آمده‌ست روح را باش، آن دگرها بیهده‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۹۴)

وَهَّاب: بسیار بخشنده، از اسماءِ الهی

غیر از دَم زندگی که از وَهَّاب یعنی خداوند آمده که این روح ما است، ما باید به این توجه کنیم، بقیه چیزها را که ذهن نشان می‌دهد بیهوده هستند. غیر از همین هشیاری خودمان، آلت خودمان، روح خودمان، که اگر بازی بدانیم اتفاقات را که بیهوده است می‌گوید، این باز می‌شود و او می‌دمد در این لحظه، غیر از آن، همه چیزها از جمله همه همانیدگی‌ها و انرژی‌های آن‌ها بیهوده هستند، توجه نکنید به آن‌ها.

بله این قبلاً خواندیم دیگر:

«فَإِذَا سَوَّيْتَهُ وَنَفَخْتَ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ.»

«چون آفرینشش را به‌پایان بردم و از روح خود در آن دمیدم، در برابر او به سجده بیفتید.»
(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۹)

چون آفرینشش را، منظور انسان را به‌پایان بردم و از روح خود در آن دمیدم، یعنی خداوند روحش را به ما دمیده و هر لحظه هم می‌دمد، شما این دمیدن را باید بگیرید، که الآن یک شعری هم هست به نظرم می‌خوانیم، در برابر او به سجده بیفتید.

عقل هر عطار کاگه شد از او طبله‌ها را ریخت اندر آب جو (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵)

طبله: صندوقچه

رُوحِ كَزِينِ جُو بَرْنِيَايِي تَا اَبَدٍ
لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفُوًّا اَحَدٍ
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۶)

یعنی، عطار ما هستیم، اگر عقل ما آگاه بشود از او، تمام طبله‌های همانیدگی را می‌ریزیم در آب جو، مثل گل آبش آزاد می‌شود، بی‌نهایت می‌شویم ما.



می‌گوید برو، از این آب نمی‌توانی دیگر بیایی بیرون. و حتماً بدانید که همان‌طور که خدا نظیر ندارد شما هم نظیر ندارید.

«وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ»

«و نه هیچ‌کس همتای اوست.»

(قرآن کریم، سورهٔ اخلاص (۱۱۲)، آیهٔ ۴)

یعنی همتای خداوند، شبیه خداوند در این جهان نیست، شما هم به‌عنوان امتداد خدا هیچ نظیری ندارید. توجه به این مطلب، مقایسه را از زندگی ما حذف می‌کند، ما دیگر مقایسه نمی‌کنیم. همین‌طور که یادتان است، سنقر هم لم یکن را می‌خواند، می‌گفت من بروم این فریضه را به‌جا بیاورم، فضا را باز کرد رفت آن تو، تا آخر می‌گفت من نظیر ندارم، من نظیر ندارم و از جنس خداوند می‌شد، از جنس اصلی خودش می‌شد و با قضا و کُنْ فَكَانَ و صنع و طرب همه‌چیز انجام شد، آفتاب درونش آمد بالا.

مترسان دل، مترسان دل، ز سختی‌های این منزل

که آب چشمهٔ حیوان بتا هرگز نمیراند

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۹۲)

خب واضح است، می‌گوید دلت را نترسان، دلت را نترسان از سختی‌های این منزل رفتن از ذهن به فضای گشوده‌شده. این منزل سختی دارد، ما هم‌هویت شدیم، باید همانندگی‌ها را بیندازیم، خودمان را از توی این‌ها آزاد کنیم. که آب چشمهٔ حیات، که از این فضای گشوده‌شده می‌آید، هیچ‌کس را نمی‌کشد.

و این چند بیت را خوانده‌ایم، باز هم تکرار می‌کنم در این ترکیب و ترتیب.

گفت پیغمبر که نَفَحَاتِ هَی حَق

اندرین ایام می‌آرد سَبَق

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۱)

نَفَحَات: بوی خوش، مراد عنایات و رحمت‌ها و دَمِ مَبَارَكِ خداوندی است.

سَبَق: پیشی گرفتن، پیش افتادن

گوش و هُش دارید این اوقات را

درربایید این چنین نَفَحَاتِ را

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۲)

هُش: هوش

نَفْحَه آمد مر شما را دید و رفت هرکه را می‌خواست جان بخشید و رفت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۳)

دیگر می‌دانید. می‌گوید حضرت رسول فرموده که نفس‌های خداوند در این ایام بیشتر می‌آید، شاید هم برای این‌که با من‌ذهنی زیاد کار کنیم، به صورت فردی و جمعی واقعاً هم خودمان را هم این زمینمان را به خطر می‌اندازیم. مرتب می‌خواهد نفعات خودش را بفرستد.

نَفْحَت یعنی بوی خوش، مراد عنایات و رحمت‌ها و دَمِ مبارکِ خداوندی است، که «دَمِ او جان دَهَدَت»، گفتیم. سَبَق: پیشی گرفتن. هُش یعنی هوش.

الآن می‌گوید هم گوشتان را بدهید هم تمرکزتان را در این اوقات بگذارید که فضا باز بشود و این دَمِ او بیاید. و دَمِ او آمد شما را دید و فضا را باز نکردید او رفت. هر که فضا را باز کرد و می‌خواست، به او جان بخشید و رفت.

حالا، یکی را از دست دادی، حالا یکی دیگر رسیده در این لحظه:

نَفْحَه دیگر رسید، آگاه باش تا ازین هم و انمانی، خواجه‌تاش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۵۴)

خواجه‌تاش: دو غلام که متعلق به یک خواجه باشند. منظور بنده خدا است.

همه ما انسان‌ها یک سرور داریم، آن هم خداوند است، پس خواجه‌تاش هستیم. حالا، در این لحظه یک دمیدن، یک نَفْحَه، یک بوی خوش از زندگی رسید، تو شخصاً آگاه باش تا از این هم وانمانی، یعنی این را بگیری از آن استفاده کنی، پس فضا را باز کن. درست است؟

این نفعات از آن شخص هم که به اصطلاح، این الآن از آن‌ور می‌آید فضا را باز می‌کنیم، ولی ابتدا، یادمان نرود گفتیم، غزل گفته که شما می‌توانید این انرژی، این برکت زنده‌کننده را از یک بزرگ بگیرید. اگر می‌خواهید ماه بشوید، چشمتان را می‌توانید از کسی که مستِ جانان است بگیرید.

گر چپ و راست طعنه و تشنیه بیهدهست از عشق برنگردد آن کس که دلشدهست

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۴۶)

تشنیه: بدگویی، زشت‌گویی



پس چپ و راست، ایرادگیری و بدگویی و زشت‌خویی من‌های ذهنی هست، یعنی به‌سوی شما می‌آید، اگر دلتان واقعاً عاشق باشد، دل شده باشید، شما از زنده شدن به خداوند، یکی شدن با او بر نمی‌گردید، می‌روید تا زنده بشوید، شما را نمی‌شود برگرداند. پس از ایرادات مردم برنخواهید گشت.

سر برآور ز میان دل شمس تبریز کاو خدیو ابد و خسرو هر فرمان است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷)

خدیو: خداوند، پادشاه، امیر

پس الان می‌گوید دیگر بلند نشو به‌عنوان من‌ذهنی، همانندگی نیاور، بلکه برو پایین، از یک جای دیگر بیا بالا. از جای دیگر همین به‌جای این‌که به‌صورت همانندگی بیایی بالا، از این فضای گشوده‌شده به‌صورت یک انسان جدید که به خداوند زنده است مثل خورشید بیا بالا.

«سر برآور ز میان دل شمس تبریز» یعنی از این فضای گشوده‌شده بیا بالا به‌عنوان یک انسان ناظر، فضاگشا و مست‌نظر حالا یا حداقل به‌صورت ماه، برای این‌که سرور ابدی هستید و پادشاه فرمان‌خودتان هستید.

الآن می‌بینیم [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] که افسانه من‌ذهنی این کارها را نمی‌تواند بکند، هر لحظه به‌صورت یک نقطه‌چین که در مرکزش هست می‌آید بالا که من‌ذهنی می‌شود، ولی داریم راجع به این شکل که حقیقت وجودی انسان است [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] حرف می‌زنیم.

پس شما همه را که در آب انداختید، درست است؟ آن زندگی را که از او آزاد می‌کنید، به‌صورت او می‌توانید بلند بشوید، به‌صورت او بلند بشوید. پس یواش‌یواش خواهید دید که دیگر به‌صورت من‌ذهنی بلند نمی‌شوید.

عشق دُرْدانه‌ست و، من غَوّاص و، دریا می‌کده سَر فروبُردم در آن جا، تا کجا سَر برکنم (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۴۶)

این از حافظ است. بزرگ‌تر کنم، غزل شماره ۳۴۶ یا بعضی از کتاب‌ها ممکن است شماره‌اش متفاوت باشد. می‌گوید عشق یک مروارید است، من هم غَوّاص هستم، من انسان و دریا، فضای گشوده‌شده هم می‌کده است. من سَرَم را در آن دریای به‌اصطلاح یکتایی یا فضای گشوده‌شده فروبردم «تا کجا سَر برکنم؟» یعنی کجا سَرَم را بیرون بیاورم؟

معلوم است که به صورت خورشید از میان دل شمس تبریز یا از میان دل خداوند به صورت خداوند سر بر خواهم کرد، یعنی سرم را از آنجا بیرون می‌آورم، سرم را به صورت امتداد خدا که به خدا زنده شده بیرون خواهم آورد. دیگر به صورت من‌ذهنی بالا نمی‌آیم. پس عشق یک مروارید است، در این دریا هست، شما هم غواص هستید، این فضای گشوده شده می‌کده است، سر را فرومی‌برید به صورت خداوند می‌آید بالا.

چون ز وحدت جان برون آرد سَری

جسم را با فرّ او نبود فری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۸۱)

فَرّ: شکوه ایزدی

پس اگر مثل حافظ از این فضای گشوده شده، از این فضای وحدت، چون این فضای گشوده شده هم شما هستید هم زندگی است، اگر این باز بشود، باز بشود، باز بشود، «چشم پرنور که مست نظر جانان است» بشود یواش یواش، شما ماه بودید الآن می‌خواهید مست نظر جانان بشوید.

مست نظر جانان یعنی این فضا گشوده شده و بسته نمی‌شود. مست نظر جانان هیچ موقع به صورت من‌ذهنی بالا نمی‌آید. این خیلی مهم است یک چنین آدمی در میان ما باشد که بزرگان ما بوده‌اند. «چون ز وحدت جان برون آرد سَری»، دیگر این نقش و جسم من‌ذهنی با فرّ او نمی‌تواند فری داشته باشد، یعنی فرّ و شکوه من‌ذهنی در مقابل آن فرومی‌ریزد، خاموش می‌شود.

در دو جهان بنگرد، آن‌که بدو تو بنگری خسرو خسروان شود، گر به گدا تو نان دهی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۸۳)

پس هر کسی را که خداوند نان بدهد، بیت آخر می‌گوید «خدایو ابد»، «خسرو هر فرمان» در این بیت دیده می‌شود، در دو جهان نمی‌نگرد به چیزی اگر تو به او بنگری. اگر فضا را باز کنید، او به شما نگاه کند، خواهید دید که به چیزهای این جهانی دیگر نگاه نمی‌کنید. نه که نمی‌خواهید این‌ها را داشته باشید، به مرکزتان نمی‌برید.

پس خسرو پادشاهان می‌شوید، پادشاه پادشاهان می‌شوید اگر خداوند به شما نان بدهد. پس ما گدای نان خداوند می‌شویم. اگر از او نان بگیریم، از او برکت بگیریم، از او نور بگیریم، خسرو خسروان می‌شویم.

اجازه بدهید چند بیت از مثنوی بخوانم.

طالب گنجش مبین خود گنج اوست دوست کی باشد به معنی غیر دوست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۵۹)

سجده خود را می کند هر لحظه او سجده پیش آینه ست از بهر رو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۶۰)

گر بدیدی ز آینه او یک پیشیز بی خیالی، زو نماندی هیچ چیز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۶۱)

درست است که ما طالب گنج هستیم، ولی گنج خودمان هستیم. چرا؟ برای این که ما عین دوست هستیم، عین خداوند هستیم. اگر عین خداوند هستیم به معنی، یعنی از نظر جنس معنوی، چطور می توانیم غیر از جنس خداوند باشیم؟ پس بنابراین هر لحظه ما خودمان به خودمان سجده می کنیم. این همان است که می گوید مرغ خودت باش.

«سجده خود را می کند هر لحظه او»، شما باید سجده خودتان خودتان را بکنید. این که می گوئیم سجده پیش آینه از بهر ظاهر است، فقط حرف زدن است، یعنی در واقع درست است که ما جلو آینه سجده می کنیم، ظاهراً آینه هست، ولی در واقع ما به خودمان، آن تمثیل است البته. حالا شما وقتی آینه بشوید، ناظر بشوید، هر لحظه چه کسی را سجده می کنید؟ خودتان را، خودتان را سجده می کنید. اگر انسان از آینه، آینه همین فضای گشوده شده است، یک پیشیز، یک ذره ببیند، بدون خیال، خیال یعنی چیزهای من ذهنی.

گر بدیدی ز آینه او یک پیشیز بی خیالی، زو نماندی هیچ چیز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۶۱)

هیچ چیزی در ما نمی ماند. هیچ همانندگی نمی ماند. اگر فضا را باز کنیم، از آینه یک خرده ببینیم، آینه خودش را نشان بدهد، وقتی آینه می شویم، خودمان خودمان می شویم، ما خودمان خودمان می شویم، یعنی اصلمان می شویم، یعنی الست می شویم، دیگر از جنس من ذهنی نمی شویم.



پس ببینید مولانا به ما می‌گوید که ما می‌توانیم خودمان بشویم. خودمان چه کسی است؟ امتداد خداوند، ولی هر لحظه نقش می‌شویم، هر لحظه من‌ذهنی می‌شویم. اگر از آینه یک ذره ببینیم، حس کنیم آینه را بدون خیال، از ما چیزی نمی‌ماند.

هم خیالاتش، هم او، فانی شدی دانش او محو نادانی شدی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۶۲)

دانشی دیگر ز نادانی ما سر برآوردی عیان که: اِنِّیْ اَنَا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۶۳)

اِنِّیْ اَنَا: حَقًّا که من منم

پس هم خیالات فانی می‌شود، هم من‌ذهنی ما، از بین می‌رود و این دانش من‌ذهنی که ما خیلی باارزش می‌دانیم محو آن چیزی می‌شود که من‌ذهنی می‌گوید نادانی است. عقل فضای گشوده‌شده را من‌ذهنی نادانی می‌داند.

«هم خیالاتش» یعنی هم خیالات ما به‌صورت من‌ذهنی، «هم او» یعنی من‌ذهنی ما فانی می‌شد، دانش من‌ذهنی ما که ما دانشمند شدیم، می‌گوییم براساس آن پندار کمال داریم محو نادانی فضای گشوده‌شده می‌شد که من‌ذهنی می‌گوید این نادانی است.

«دانشی دیگر»، یک دانش دیگری غیر از این دانش من‌ذهنی از این نادانی ما، یعنی از این فضای گشوده‌شده، سر برمی‌آورد «که: اِنِّیْ اَنَا»، که من منم. من منم آیه قرآن است، یعنی شما در آنجا هست که هم آینه می‌شوید، هم می‌گویید من منم. من منم یعنی من به‌صورت الست، امتداد خدا منم و شما به بی‌نهایت خدا زنده می‌شوید. درست است؟

پس این دانش، توجه کنید این دانش از آنجایی می‌آید که من‌ذهنی اصلاً قبول ندارد، ولی آینه باید خودش را به شما نشان بدهد یک خرده. در آنجا هم داشتیم «تا ندید او یوسفی، کف را نَخَسْت». پس چاره این است که شما این ابیات را تکرار کنید در این ترکیب و ترتیب و این‌ها تکرار باید پیش بیاید تا خوب جذب جانتان بشود.

اِنِّیْ اَنَا: حَقًّا که من منم، حَقًّا که من الستم، حَقًّا که من از جنس زندگی، من خود زندگی هستم. این هم آیه‌اش:

«فَلَمَّا آتَاهَا نُودِي مِّنْ شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَنْ يَا مُوسَىٰ إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ»



«چون نزد آتش آمد، از کناره راست وادی در آن سرزمین مبارک، از آن درخت ندا داده شد که: ای موسی، من خدای یکتا پروردگار جهانیانم.»
(قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۳۰)

«اَیُّ اَنَا» در آن قسمت آخر هست. پس بنابراین در آن، در این آیه هم می‌بینیم موسی واقعاً به خداوند زنده شده که اشاره می‌کند به همین آیه و شما هم به خودتان، به اصلتان زنده می‌شوید، آینه می‌شوید و این من‌ذهنی می‌رود دنبال کارش. دوباره این را نشان بدهم به شما پس، اَیُّ اَنَا: حَقًّا که من منم.

«هم خیالاتش، هم او، فانی شدی»، دانش من‌ذهنی او محو نادانی شدی که من‌ذهنی می‌گوید این نادانی است، یعنی دانش خداوند، خرد کل وقتی به او زنده می‌شویم از نظر دید من‌ذهنی نادانی است.

دانش دیگر، یک دانش دیگری از همین چیزی که می‌گوییم نادانی است سر بالا می‌آورد و آن موقع ما متوجه شدیم! ما این بودیم، واقعاً من خودم هستم الآن، قبلاً نقش بودم. پس یک خرده باید صبر کنیم این فضا باز بشود تا این مطلب را ما بفهمیم، اما

صوفییم و خرّقه‌ها انداختیم باز نستانیم، چون در باختیم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۰۸)

ما عوض دیدیم، آنگه چون عوض رفت از ما حاجت و حرص و غرض

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۰۹)

ز آب شور و مَهَلکی بیرون شدیم بر رَحِیق و چشمه کوثر زدیم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۰)

رَحِیق: شراب ناب

رَحِیق یعنی شراب ناب. حالا شما می‌گویید ما صوفی هستیم و این خرّقه‌های همانندگی را انداختیم، دوباره پس نمی‌گیریم. ما باختیم، شما چه؟ شما خرّقه‌ها را می‌اندازید، دوباره پس می‌گیرید؟ پس نگیرید.

صوفییم و خرّقه‌ها انداختیم باز نستانیم، چون در باختیم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۰۸)



ما عوض دیدیم، عوضش را گرفتیم، عوضش همین آینه بوده، عوضش فضای گشوده شده بوده، عوضش فهمیدیم من منم، به بی نهایت او زنده شدم، فهمیدم این نقش ذهنی با عقل محدود، با سبب سازی، پُر از درد، خَرّوب نیستم.

«ما عوض دیدیم، آنگه چون عوض»، این نیازمندی و صمد نبودن و حرص چیزها و دیدن برحسب همانندگی‌ها، همان غرض است از ما رفت. از این آب شور، آب شور هشیاری جسمی است و مرگ آوری بیرون شدیم. به چه زدیم؟ چه گیرمان آمد؟ شراب ناب، چشمه کوثر، چشمه کوثر یعنی این هشیاری که از آن ور می آید، گفتیم یکی از خاصیت هایش به اصطلاح فراوانی است.

ولی خاصیت عمده اش این است که با آن همه چیز می شود درست کرد. مواد اولیه همه امکانات، شما با آن می توانید هر چیز بسازید. مایه صنع شما، چشمه کوثر مایه صنع شماست، مایه طرب شماست، اسم است کوثر. یک خاصیتش فراوانی است، همه چیز را فراوان می کند.

علت این که ما این قدر محدود اندیش و خسیس و روا نمی داریم به همدیگر، نه زندگی را، نه موفقیت را، نه چیزی را، برای این که به چشمه کوثر نزدیکیم، به شراب ناب آنوری نزدیکیم، شیره از همانندگی ها می کشیم که اسمش آب شور و یا با «یای» نسبت می خوانیم یا «یای» نکره که می شود «مهلکی»، «ز آب شور و مهلکی» اگر بخوانیم، یعنی یک گشنده ای، از آب شور و یک گشنده ای بیرون شدیم ما. واقعاً مهلک است، این هشیاری اسمش خَرّوب است دیگر.

آنچه کردی ای جهان با دیگران

بی وفایی و فن و نازِ گران

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۱)

اینها را شما می گوید ها! «آنچه کردی ای جهان با دیگران»، شما می گوید با من نمی توانی بکنی، «بی وفایی و فن و نازِ گران».

بر سرت ریزیم ما بهر جزا

که شهیدیم، آمده اندر غذا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۲)

غزا: جنگ مقدس، جنگ در راه خدا

تا بدانی که خدای پاک را بندگان هستند پُر حمله و مری

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۳)

مری: مراء، مجادله و ستیز

ببینیم شما می‌توانید بگویید؟ صوفی خرقه‌هایش را انداخته الآن به بی‌نهایت خدا زنده شده و شما هستید، می‌گویید ای جهان که با ذهن به من حمله کردی، چیزهایت را آوردی به مرکز من، من ذهنی درست کردی، بی‌وفایی کردی، هرچه به من دادی از من گرفتی، فن زدی، حقه‌بازی کردی و نازِ گران، چقدر ناز کردی، من باید ناز تو را می‌کشیدم، حالا این‌ها را می‌ریزیم سرت تا جزایش را ببینی.

و شما وقتی میل نمی‌کنید به یک چیزی که بیاید به مرکزت، نمی‌تواند بیاید به مرکزت، آن دیگر برای شما می‌لرزد که ما شهید شدیم، یعنی من ذهنی را دادیم رفت و آمدیم به غزا، به جنگ مقدس با تو. ما هم خودمان را آزاد کردیم، هم دیگران را آزاد خواهیم کرد، به آن‌ها یاد خواهیم داد که این جهان و این دنیا فن دارد، نازِ گران دارد و بی‌وفا است. درست است؟

«تا بدانی» ای جهان که خدای پاک بندگانی خلق کرده که می‌توانند حمله و ستیزه بکنند، جنگ بکنند با تو، حالا این جنگ از طریق زندگی است باز هم، فضاگشایی است، نه این‌که به‌عنوان من ذهنی جنگ بکنند. درست است؟

سبلت تزویر دنیا برکنند خیمه را بر باروی نصرت زند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۴)

بارو: دیوار قلعه، حصار

این شهیدان باز نو غازی شدند
وین اسیران باز بر نصرت زدند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۵)

غازی: جنگجو، پیکارگر، مجاهد

سر برآوردند باز از نیستی
که ببین ما را، گر آگمه نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۶)

آگمه: کور مادرزاد



ببینیم شما این کار را می‌توانید بکنید؟ سبیلِ ریا و حقه‌بازیِ دنیا را برگنید، تنبیه‌اش کنید، تحقیرش کنید، نگذارید بیاید به مرکزِ شما و گولش را نخوریم، همه‌مان البته. خیمه‌مان را بر بُرجِ نصرت بزنیم، بالای بُرجِ نصرت بزنیم، نصرت یعنی پیروزی.

پس ما که گولِ دنیا را خورده بودیم، می‌گویید دوباره با فضاگشایی و توجه به صحبت‌های بزرگان، ما از نو شروع کردیم به جنگ، به جنگِ مقدس، جنگِ مقدس هم یعنی جنگی که ما را به او زنده می‌کند و این اسیران دنیا، اسیران من‌ذهنی دوباره پیروز شدند.

و «سَر برآوردند باز از نیستی»، یعنی از این فضای گشوده‌شده سَرشان را بالا آوردند و گفتند اگر کور نیستی، ما را ببین، ما به زندگی زنده شدیم. درست است؟

آگمه یعنی کور مادرزاد. غازی: جنگجو. بارو یعنی دیوار قلعه و حصار یا خود قلعه.

تا بدانی در عدم خورشیدهاست و آنچه اینجا آفتاب، آن‌جا سُه‌است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۱۷)

سُه‌ها: ستاره‌ای کوچک

تا تو بدانی که در این فضای گشوده‌شده و با این مرکزِ عدم خورشیدهاست، یعنی خورشیدها از این‌جا می‌آیند بالا، انسان‌ها به‌صورت خورشید و آن چیزی که به‌صورت من‌ذهنی این‌جا آفتاب دیده می‌شود و ما از آن نور می‌گیریم، فکر می‌کنیم این برق برای رهبری است، متوجه می‌شویم که اگر این‌جا آفتاب است یا من‌های ذهنی آن را آفتاب می‌بینند، آن‌جا کوچولو سوسو می‌زند، سُه‌ها است، ستارهٔ کوچولو است. همین‌که فضا باز بشود شما متوجه می‌شوید که عقلِ من‌ذهنی واقعاً سُه‌ها است، هیچ است.

و اما یک عده‌ای، یعنی ما همه‌مان متأسفانه، چون دوتا دَر هست، با من‌ذهنی دو در دیده می‌شود، یکی آب است، یکی آتش است. آب را من‌ذهنی درواقع چه برایش آب است؟ همانیدگی‌ها و شیره کشیدن از آن‌ها آب است، اما دردِ هشیارانه و جدا شدن آتش است و ما فریب می‌خوریم، درنتیجه دسته‌دسته از انسان‌ها می‌روند به دَری که آن‌جا همانیدگی است، بعد دچار درد می‌شوند.



ما مثلاً وقتی به این جهان می‌آییم فکر می‌کنیم که در زندگی، همانندگی‌ها زندگی دارند، درحالی‌که یک ذره جلو می‌رویم می‌بینیم که آتش بوده، اما جدا شدن از همانندگی‌ها به نظر سخت می‌آید، آتش به نظر می‌آید، یک ذره جلو می‌رویم می‌بینیم که آب است. درست است؟

اجازه بدهید بخوانیم:

جَوْقُ جَوْقٍ و، صف‌صف از حرص و شتاب

مُحْتَرِّزُ ز آتَش، گریزان سوی آب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۳)

جَوْقُ جَوْقٍ: دسته‌دسته

مُحْتَرِّزُ: دوری کننده، پرهیز کننده

لَا جَرَمَ ز آتَش برآوردند سر

إِعْتَبَارِ الْأَعْتَابِ اِی بی‌خبر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۴)

إِعْتَبَارِ الْأَعْتَابِ: عبرت بگیر، عبرت بگیر

بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول

من نی‌ام آتش، منم چشمه قبول

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۵)

گول: آبله، نادان

پس دسته‌دسته و صف‌صف تقریباً همه انسان‌ها از حرص و با عجله من‌ذهنی از آتش گریزانند، از کدام آتش؟ از آتش واهمانش، جدا شدن از همانندگی‌ها، می‌روند به سوی آبی که همانندگی‌ها دارند، بنابراین از در همانندگی‌ها و ذهن وارد می‌شوند، می‌روند من‌ذهنی می‌سازند، از درد سر درمی‌آورند.

«إِعْتَبَارِ الْأَعْتَابِ» یعنی یاد بگیر، یاد بگیر ای بی‌خبر، یعنی ذهن ما درست نمی‌بیند. آتش بانگ می‌زند «ای گیجان گول»، ای آبلهان، من آتش نیستم، سختی درد هشیارانه آتش نیست، من چشمه قبول زندگی یا خداوند هستم.

چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر

در من آی و هیچ مگریز از شر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۶)



ای خلیل این‌جا شرار و دود نیست جز که سحر و خُدعه نمرود نیست (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۷)

شرار: آنچه از آتش به هوا می‌پرد، جرقه
خُدعه: فریب، نیرنگ

چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای آتش آب توست و تو پروانه‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۸)

این‌جا چشم‌بندی کرده‌اند، یعنی وقتی ما از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم، فکر می‌کنیم شیره‌ای که این همانیدگی‌ها می‌دهند، یعنی خوشی‌ای که من از پولم می‌گیرم، از خانه‌ام می‌گیرم، از فرزندم می‌گیرم، از همسر می‌گیرم، این‌ها چیستند؟ این‌ها زندگی هستند، این چشم‌بندی است.

«چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر»، یادتان است که نظر همان هشیاری است که بیت اول غزل بود، «چشم پُرنور که مستِ نظرِ جانان است»، همان نظر است، نظر یک هشیاری دیگری است غیر از هشیاری جسمی.

چشم‌بندی کرده‌اند ای من‌ذهنی که نظر نداری، نمی‌توانی درست ببینی، نظر وقتی مرکز عدم است با نظر می‌بینیم، بیا توی من از این آتش نگریز، آتش درد هشیارانه.

تو خلیل هستی، این‌جا شرار و دود نیست، بلکه این‌طوری دیده می‌شود، این خُدعه و فریب نمرود است، یادتان است که نمرود خلیل را در آتش می‌اندازد و آتش گلستان می‌شود.

مانند خلیل حق، دوست حق که از جنس اوست، اگر عاقل هستی، «آتش آب توست»، این دردِ هشیارانه آبِ توست و تو پروانه هستی. درست است؟

جان پروانه همی دارد ندا کای دریغا صد هزارم پر بُدی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۹)

درواقع «ندا» است «ندی» می‌خوانیم.



تا همی سوزید ز آتش بی‌امان
کوری چشم و دل نامحرمان
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۴۰)

بر من آرد رحم جاهل از خری
من برو رحم آرم از بینش‌وری
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۴۱)

خری: خر بودن

بینش‌وری: بصیرت، بینش

جان پروانه ندا می‌دهد، ای کاش صد هزار پر داشتیم این می‌سوخت تا این پرها می‌سوختند از آتش بی‌امان، کوری چشم دل‌های نامحرمان که من‌های ذهنی هستند، پس شما به‌صورت پروانه می‌گویید هر پر ذهنم باید بسوزد، ای کاش هزار تا پر داشتیم در این‌جا می‌سوزاندم و هر پری که می‌سوزد من پر پیدا می‌کنم.

و جاهل یعنی من‌ذهنی از خری‌اش رحم می‌آورد، می‌گوید ببین این همانندگی ندارد، از پولش هویت نمی‌گیرد، از فرزندش هویت نمی‌گیرد، افتخار نمی‌کند، اما من به او از بینش‌وری رحم می‌آورم، از دردی که در آن گرفتار شده ولی نمی‌بیند، بله؟ این‌ها را متوجه می‌شوید دیگر.

خاصه این آتش که جان آب‌هاست
کار پروانه به عکس کار ماست
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۴۲)

او ببیند نور و، در ناری رُود
دل ببیند نار و، در نوری شود
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۴۳)

این چنین لَعَب آمد از ربّ جلیل
تا ببینی کیست از آل خلیل
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۴۴)

لَعَب: بازی، در این‌جا منظور تدبیر خداوند است.

مخصوصاً این آتش که جان همه آب‌هاست، آتش عشق، زنده شدن به زندگی و درست است که پروانه را گفتیم، ولی کار پروانه برعکس کار ما است، چرا؟ پروانه نور می‌بیند می‌رود در آتش، ما آتش می‌بینیم می‌رویم در نور. من‌ذهنی فکر می‌کند که انفصال از، جدا شدن از همانندگی‌ها سخت است، اعتیاد به آن‌ها خوب است، شیره



کشیدن از آن‌ها خوب است. پس پروانه نور می‌بیند، می‌رود نار نابود می‌شود. ما آتش می‌بینیم، می‌رویم توی آن، نور می‌بینیم و زنده می‌شویم.

یک چنین بازی برعکس آمد از خداوندِ جلیل تا ببینیم که چه کسی درست می‌بیند. هر موقع فضا را باز کنیم ما درست می‌بینیم، «تا ببینی کیست از آل خلیل»، این شما هستید و شما درست می‌بینید.

آتشی را شکلِ آبی داده‌اند واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۴۵)

خب یک آتشی را به صورت آب درآورده‌اند، شکل ظاهری‌اش آب است، «واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند»، یعنی ظاهرش آب است، ولی آتش است. این ذهن، این همانی‌گی‌ها و این سبک زندگی به نظر آب می‌آید، ولی آتش است. ولی جدا شدن از این‌ها، واهمانش آتش است، دردِ هشیارانه است، اما در واقع چشمه‌ آب حیات است.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖

تیترا:

«در بیان وخامتِ چرب و شیرین دنیا و مانع شدنِ او از طعامِ الله چنانکه فرمود: **الْجُوعُ طَعَامُ اللَّهِ يُحْيِي بِهِ** **أَبْدَانَ الصَّادِقِينَ، آي فِي الْجُوعِ طَعَامُ اللَّهِ وَ قَوْلُهُ أَبِيتُ عِنْدَ رَبِّي يُطْعِمُنِي وَ يَسْقِينِي وَ قَوْلُهُ يُرْزَقُونَ فَرِحِينَ**»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۳)

در این قسمت از مثنوی که از بیت ۱۷۴۳ دفتر پنجم شروع می‌شود، «وخامتِ چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعامِ الله» را می‌خواهد بحث کند، که یک تعداد کلمات عربی دارد آن‌ها را نمی‌خوانم، ولی این‌ها به حدیث و آیه قرآن اشاره می‌کنند که ترجمه آن‌ها را برایتان می‌خوانم. پس بنابراین این قسمت مربوط است به این‌که اگر ما از همانیدگی‌ها غذا بگیریم و از فضای گشوده‌شده یعنی از زندگی غذا نگیریم، چقدر وضع وخیم می‌شود و اوضاع ناگوار می‌شود. ولیکن ما توجه به این موضوع نمی‌کنیم، به‌عنوان من‌ذهنی زندگی‌مان را اداره می‌کنیم و ادامه می‌دهیم. همین‌طور که می‌بینید یک حدیث هست:

«**أَبِيْتُ عِنْدَ رَبِّي يُطْعِمُنِي وَ يَسْقِينِي**»

«من پیش پروردگارم بیتوته می‌کنم، او مرا طعام و آب می‌دهد.»

(حدیث)

نشان این است که حضرت رسول فرموده‌اند که من فضا را باز می‌کنم و با او هستم و او به من طعام و آب می‌دهد. خب این یک مطلب که در تیترا آمده. مطلب دیگر این حدیث است که جالب است.

«**نَهَى رَسُولُ اللَّهِ (ص) عَنِ الْوَصَالِ. فَقَالَ رَجُلٌ مِنَ الْمُسْلِمِينَ فَإِنَّكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ تُوَصِّلُ. قَالَ رَسُولُ اللَّهِ (ص) وَ أَيْكُم مِثْلِي. إِنِّي أَبِيْتُ رَبِّي وَ يَسْقِينِي.**»

«حضرت رسول خدا، مسلمانان را از گرفتن روزه‌های پی‌پی (این‌که شخص روزه‌دار بی‌آنکه افطار نماید، دوباره نیت روزه کند و این کار را چند روز ادامه دهد) نهی کرد. یکی از مسلمانان به آن حضرت عرضه داشت: یا رسول‌الله، شما خود نیز روزه‌های پی‌پی می‌گیرید بی‌آنکه افطار کنید. آن حضرت پاسخ داد: کدامیک از شما مانند من توانید بود؟ من در پیشگاه خداوندی، شب را به صبح می‌رسانم و او مرا آب و غذا می‌دهد.»

(حدیث)

این هم یک مطلب. خب این مطلبی که ایشان می‌فرمایند، برای همه ما است و برای همین هم این تیترا را می‌خوانم. البته این تیترا است و استاد زمانی این‌ها را در تیترا توضیح داده‌اند. و همین‌طور یک آیه هست:

«**فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.**»

«از فضیلتی که خدا نصیبشان کرده است شادمانند. و برای آن‌ها که در پی‌شان هستند و هنوز به آنها نپیوسته‌اند خوشدلند که بیمی بر آنها نیست و اندوهگین نمی‌شوند.»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۷۰)



«از فضیلتی که خدا نصیبشان کرده است شادمانند». این فضیلت همین از فضای گشوده‌شده و از وحدت آمده‌است، از یکی شدن با زندگی. «و برای آن‌ها که در پی‌شان هستند و هنوز به آن‌ها نپیوسته‌اند خوشدلند که بیمی بر آن‌ها نیست و اندوهگین نمی‌شوند». و این حالت خوشدل بودن و نترسیدن و غصه نداشتن را ما می‌توانیم نشانه‌ی ایمان بگیریم. اگر کسی که غصه دارد و می‌ترسد، ایمانی هم ندارد. به این ترتیب می‌گذریم از این‌جا و می‌رسیم به مطالب مثنوی.

وارهی زین روزی ریزه کثیف درفتی در لوت و در قوت شریف (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۳)

لوت و قوت: غذا و طعام

گر هزاران رطل لوتش می‌خوری می‌رود پاک و سبک همچون پری (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۴)

رطل: پیمانه

که نه حبس باد و قولنجت کند چارمیخ معده آهنجت کند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۵)

قولنج: نوعی بیماری
چارمیخ: نوعی شکنجه
معده آهنج: فساد معده، سوء هاضمه

پس شما می‌بینید «روزی ریزه کثیف» همان چیزی است که ما از همانیدگی می‌گیریم. یعنی اگر شما فضا را باز کنید، اسمش را گذاشت «طعام الله»، از خداوند روزی بگیرید که بزرگان می‌گرفته‌اند از جمله حضرت رسول، برای همین نشان دادم، همان‌طور که آیه قرآن می‌گوید. پس این «روزی ریزه کثیف» که از همانیدگی‌های مرکز می‌گیریم، می‌تواند اوضاع را برای ما در این جهان بسیار وخیم بکند، ناگوار بکند. پس از این «روزی ریزه کثیف» می‌گذری، وامی‌رهی و در غذا و «قوت شریف» می‌افتی. همین «قوت شریف» غذایی است که ما از فضای گشوده‌شده می‌گیریم.



اگر هزاران رطل از این طعام شریف بخوری، از فضای باز شده غذا بیاوری، در این صورت پاک و سبک مانند پر یا مانند پری، فرشته خواهی رفت، یعنی سبک می‌شوی. و پایین می‌گویی که این نه شکمت را باد می‌کند و نه قولنج می‌کنی و نه با درد معده به چارمیخ کشیده می‌شوی.

این حبس باد و قولنج و چارمیخ معده در واقع، چارمیخ معده آهنجنده هست در واقع. معده آهنج: فساد معده یا سوء هاضمه. چارمیخ که یعنی چارمیخ کشیدن، نوعی شکنجه بوده. قولنج: نوعی بیماری. رطل: پیمانۀ. لوت و قوت یعنی غذا و طعام، هر دو را می‌دانید.

پس بنابراین با غذاهایی که در ذهن می‌خوریم، به چارمیخ کشیده می‌شویم و نه این شکم واقعی مان، شکم ذهنی مان باد می‌کند و دچار بیماری می‌شویم. پس معلوم می‌شود غذاهایی که ما از همانیدگی‌ها می‌گیریم، از دردها می‌گیریم، ما را مریض می‌کند و به چارمیخ در واقع این دنیا می‌کشد. و الآن وضعیت ما را در ذهن می‌بینید دیگر، چقدر اوضاعمان وخیم است و به چارمیخ کشیده شده‌ایم و دچار شکنجه هستیم، شکمان هم باد کرده، شکم ذهنی مان باد کرده. بعداً این‌ها را البته توضیح می‌دهد، اجازه بدهید.

گر خوری کم، گرسنه مانی چو زاغ ور خوری پر، گیرد آروغت دماغ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۶)

دماغ: بینی
دماغ: مغز سر

دماغ یا دماغ. اگر کم بخوری، مانند زاغ می‌شوی چشمت سیر نمی‌شود و همیشه گرسنه هستی. اگر پر بخوری، از همانیدگی‌ها هر کدام زیاد باشد، به اندازه کافی باشد، در این صورت مغزت، حالا «دماغ» معنی کنیم، به زحمت می‌افتد، مریض می‌شود. شما می‌بینید وقتی هر چیزی که ما از آن همانیدگی می‌گیریم، اولش یک خرده خوشحال می‌شویم، بعداً دیگر به ما خوشی نمی‌دهد.

برای همین است که خیلی از کسانی که حالا یک پولی گیرشان می‌آید، ولی اطلاعات معنوی ندارند، دانش معنوی ندارند، یعنی از آن طرف غذا نمی‌گیرند، زیاد شدن همانیدگی‌ها و غذا آن‌ها را در واقع مریض می‌کند و برای همین است که آن‌ها مثلاً معتاد می‌شوند یا بعضی موقع‌ها خودکشی می‌کنند، چون دیگر چیزی نیست که زیاد بشود بگویند اگر این زیاد بشود، هم پول دارند، هم می‌توانند مثلاً آن چیزهایی که با آن‌ها همانیده هستند به همه

دست پیدا می‌کنند، هرچه که هست، آن دیگر اشباع می‌شود به آن‌ها زندگی نمی‌دهد. خب وقتی هیچ‌چیز زندگی نمی‌دهد و از درون هم ما نمی‌توانیم زندگی بگیریم، چاره‌ای جز خودکشی نداریم، ضربه زدن به خود نداریم.

گر خوری کم، گرسنه مانی چو زاغ ور خوری پُر، گیرد آروغت دماغ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۶)

دماغ: بینی
دماغ: مغز سر

دماغت آروغ می‌زند، یعنی این‌که همان حالتی که ما زیاد می‌خوریم و آروغ می‌زنیم. و نتیجه این‌که دیگر چیزی پیدا نمی‌کنیم از آن زندگی بگیریم، دیگر برای چه زنده هستیم؟ به آن منظوری که آمده بودیم برایش، اصلاً آن از دست رفته و در نتیجه رفته‌ایم به بیراهه. پس بنابراین این باور که من می‌توانم از همان‌دگی‌ها خوشبختی بگیرم، زندگی بگیرم، این غلط است. و خودش توضیح می‌دهد، می‌گوید:

کم خوری، خوی بد و خشکی و دق پُر خوری، شد تخمه را تن مستحق (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۷)

دق: نوعی تب، در این‌جا یعنی لاغری
تخمه: نوعی بیماری بر اثر پرخوری
مُستحق: لایق، سزاوار

اگر کم بخوری، دیده‌اید که مردم کم می‌خورند دائماً چشمتان گرسنه است، بداخلاق هستند، چرا؟ هیچ‌چیز ندارم. و اگر این‌قدر بخوری که جا نداشته باشی از هر چیزی، در این صورت شکمت باد می‌کند، «تخمه» هستی و تنت سزاوار آن تخمگی می‌شود. و ولی اگر می‌گوید:

از طعام‌الله و قوت خوشگوار بر چنان دریا چو کشتی شو سوار (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۸)

طعام‌الله: غذای معنوی
خوشگوار: لذیذ، خوشمزه

تو بیا فضا را باز کن، هر چقدر دلت می‌خواهد از آن غذای خدا بخور، این غذای خوشگوار است، و در دریای یکتایی مثل کشتی برو راحت، زندگی‌ات را بکن.



یعنی وقتی ما فضا را باز کردیم مثل کشتی آنجا راحت سیر می‌کنیم، ولی در این‌ور، در ذهن، هر چقدر ما داشته باشیم و بخوریم کمش بد است زیادش هم بد است. خب چکار کنیم؟ برای همین در تیتراژ می‌گوید «وخامتِ اوضاع». اوضاع ما در ذهن به‌هرحال وخیم خواهد شد، چه داشته باشی چه نداشته باشی. داشته باشی باور داری که اگر این‌ها را می‌داشتم خوشبخت می‌شدم. نداشته باشی؛ داشته باشی گفت «تُخمه» می‌شوی و دیگر از آن نمی‌توانی لذت ببری، اشباع می‌شوی. «تُخمه» می‌شوی یعنی اشباع می‌شوی. دیدی که شکم آدم باد کند دیگر نمی‌تواند بخورد دیگر، غذا خوردن آن موقع نمی‌چسبد دیگر، این این‌قدر سیر است و شکمش باد کرده، چه غذا لذت نمی‌دهد.

شما از هر همانیدگی این‌قدر بخوری و نه مغزت کار می‌کند نه سیستم کار می‌کند. پس این‌جور طرز تفکر، خوردن از همانیدگی‌ها، غلط است. درست است؟

«کم خوری، خوی بد و خشکی و دِق»، دِق: لاغری، «پُر خوری، شد تُخمه را تن مُسْتَحِق». «از طعام‌الله و قوتِ خوشگوار»، «بر چنان دریا»، چنان دریا یعنی فضای یکتایی، فضای باز شده، «چو کشتی شو سوار». پس می‌بینید:

دِمَاغ یعنی بینی.

دِمَاغ: مغزِ سَر.

دِق: نوعی تَب، در این‌جا یعنی لاغری.

تُخمه: نوعی بیماری بر اثر پرخوری، باد کردن شکم.

مُسْتَحِق: لایق، سزاوار.

طعام‌الله: غذای معنوی.

خوشگوار: لذیذ و خوشمزه.

باش در روزه شکیبا و مُصِرِّ
دَم به دم قوتِ خدا را منتظر
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴۹)

مُصِرِّ: استوار، اصرار ورزنده

کَانَ خدایِ خوب‌کارِ بُردبار
هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵۰)



انتظار نان ندارد مرد سیر که سبک آید وظیفه، یا که دیر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵۱)

وظیفه: مستمری، حقوق

در این جا می‌گوید شما باید «انتظار» داشته باشید از خداوند به شما چیزی بدهد. البته این انتظار با انتظارِ من‌ذهنی خیلی فرق دارد. آن جا گفت از کسی توقع نداشته باش، ولی این جا فضا را باز می‌کنی منتظر است که یک اتفاق بیفتد.

پس بنابراین در پرهیز، در روزه، تو شکبیا و مداوم باش و لحظه‌به‌لحظه غذای خدا را منتظر باش. و واقعاً هم غذای خدا برای شما الآن می‌آید. غذای خدا همین، چندتا مطلب خوانده‌ایم تا حالا الآن هم می‌خوانیم البته بعداً، و می‌گوید که مثلاً «راه‌های آسمان»، راه‌حلی که از آسمان می‌آید، «و هرچه به شما وعده داده شده در آسمان است». درست است؟

قوت اصلی بشر نور خداست قوت حیوانی مر او را ناسزاست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۳)

قوت: غذا

این‌ها را می‌دانید. پس بنابراین در پرهیز از خوردنِ غذای همانیدگی‌ها «شکبیا و مُصِرِّ» باش و لحظه‌به‌لحظه غذا را از طرف خدا منتظر باش که به تو برسد.

«کآن خدای»، اصطلاح «خوب‌کار» هم خیلی زیباست، شما این را نمی‌دانید یاد بگیرید، «خوب‌کار». یعنی خداوند همیشه خوب‌کار است، اگر فضا را باز کنید. شما می‌گویید چرا برای من خوب‌کار نیست؟ برای شما، برای این‌که فضا بندی می‌کنید شما.

«کآن خدای خوب‌کار بُردبار»، پس بُردبار در این جا صبور هست، فضاگشا هست. خدایی که دائماً خوب‌کار است و ما به‌عنوان من‌ذهنی خوب‌کار نیستیم. چرا؟ مقاومت می‌کنیم، فضا را باز نمی‌کنیم، این عنایت تبدیل می‌شود به قهر و «خُرد و مُرد»، این‌ها را خوانده‌ایم.



کَانَ خدایِ خوبِ کارِ بُردبار هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵۰)

یعنی شما باید کوشش کنید و انتظار گرفتن هدیه را از او داشته باشید، نه به وسیلهٔ من‌ذهنی، توجه کنید، نه فضا را ببندید ناله و شکایت کنید بگویید من منتظرم به من فلان چیز را بدهی. ما راجع به «طعام‌الله» این‌جا البته گفته، یعنی غذایی که از آن‌ور می‌آید. کَانَ خدایِ خوبِ کارِ باحوصله، هدیه‌ها را در انتظارِ شما می‌دهد. یعنی باید انتظار داشته باشید.

ولی «مردِ سیر» در این‌جا همین من‌ذهنی هست. مردِ سیرِ انتظارِ نان ندارد که زود بیاید یا دیر بیاید. کسی که سیر است، از خداوند می‌گوید چیزی نمی‌خواهد، احتیاج به غذا ندارد، پس انتظار ندارد.

حالا، شما به‌عنوان من‌ذهنی نمی‌توانید انتظار داشته باشید. ولی فضا را اگر باز می‌کنید، پرهیز می‌کنید، انتظار داشته باشید که این غذایی که شما می‌خواهید، مثل شادی بی‌سبب، مثل خلاقیت، صنُع، مثل حس آرامش، حس امنیت، خودِ خردِ زندگی، حس هدایت و توانایی عمل، قدرت، به شما داده بشود، عشق، انعطاف داشتن، متواضع بودن، این‌ها چیزهایی است که اگر شما انتظار داشته باشید زندگی به شما خواهد داد.

بی‌نوا هر دمِ همی گوید که کو؟ در مَجاعت، منتظر در جست‌وجو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵۲)

مَجاعت: گرسنگی

چون نباشی منتظر، نآید به تو آن نَوالهٔ دولت هفتاد تو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵۳)

نَواله: لقمه و توشه، در این‌جا یعنی نعمت

ای پدر اَلْإِنْتِظَارِ اَلْإِنْتِظَارِ از برایِ خوانِ بالا مَرْدُوارِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵۴)

خوان: سفره



درست است؟ «بی‌نوا» کسی که فضاگشاست، یعنی نوای مادی ندارد، چیزی در مرکزش ندارد، کسی که فضا را باز می‌کند و اجازه نمی‌دهد چیزها بیاید به مرکزش، بی‌نوا، هر لحظه می‌گوید کو؟ و در گرسنگی، چون غذای این‌وری را نمی‌خورد، منتظر است که کو؟ در جستجو است.

و جالب است، می‌گوید اگر منتظر نباشی به تو نمی‌آید. منتظر باید باشی، خودت را شایسته بدانی، نه با من‌ذهنی، نه با مشخصات مادی، بلکه همین پرهیز، بالاگفته، درست است؟ هر کسی پرهیز می‌کند و غذای این‌وری را، خوشی‌های حاصل از همانیدگی‌ها را نمی‌پذیرد، از آن‌ها روزه می‌گیرد.

خلاصه «چون نباشی منتظر، نآید به تو»، آن لقمه یا حالا همین لقمه است دیگر «نَوَالُهُ دَوْلَت» یا بَرکتِ هفتاد لایه یعنی همانی که از طرف زندگی می‌آید. نَوَاله: لقمه و توشه، در این‌جا یعنی نعمت. خوان: سفره. مَجَاعَت هم که گفتیم گرسنگی.

«بی‌نوا هر دم همی گوید که کو؟»، «در مَجَاعَت» یعنی در گرسنگی، گرسنه چه هست؟ از این‌ور نمی‌خورد «منتظر در جست‌وجو». اگر منتظر نباشی آن بَرکت یا نعمتِ هفتاد تو نمی‌آید به تو. پس ای پدر، ای عزیزِ بزرگوار، انتظار بکش، انتظار بکش، در انتظار باش برای سفرهٔ بالا مَرْدَوَار. مردوار یعنی انسان‌وار در این‌جا، با استقامتِ تمام، تسلیم نشو، عقب نرو، ادامه بده مثل سُنقر که نیامد بیرون، تقلید نکرد. نمی‌گوید من چرا بکنم، این‌ها که نمی‌کنند، هیچ‌کس نمی‌کند، من چرا بکنم؟! حواس شما روی خودتان متمرکز است. این هم حدیث است:

«أَفْضَلُ الْعِبَادَةِ إِنْتِظَارُ الْفَرَجِ»
«برترین عبادت، انتظارِ گشایش است.»
(حدیث)

پس شما انتظار گشایش و رهایی از ذهن را دارید.

هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت

آفتاب دولتی بر وی بتافت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵۵)

ضیفِ باهمت چو آشی کم خورد

صاحبِ خوان، آش بهتر آورد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵۶)

ضیف: مهمان

جز که صاحب‌خوان درویشی لثیم ظنّ بد کم بر به رزّاق کریم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵۷)

صاحب‌خوان: میزبان
لثیم: پست و فرومایه
رزّاق: روزی‌دهنده، خداوند

رزّاقِ کریم همان خداوند است، رزق‌دهندهٔ کریم. درست است؟ هر کسی گرسنه باشد، گرسنه از چیست؟ از طعام‌های این‌وری نخورده، از همانیدگی‌ها غذا نگرفته، عاقبت غذا پیدا می‌کند. و آفتابِ برکت حضور، همین دیدِ نظر، بر وی خواهد تافت، یعنی به‌صورت آفتاب از مرکزش بالا می‌آید. و در این‌جا می‌گوید مهمانِ باهمت اگر آشی را نخورد، غذایی را نخورد، صاحبِ سفره، صاحبِ خانه غذای بهتری می‌آورد. یعنی تمثیل می‌زند که اگر شما بگویید من غذای همانیدگی نمی‌خورم، خداوند به شما غذایِ فضای گشاده‌شده را می‌دهد، ولی اگر آن را بخوری دیگر این‌یکی را نمی‌دهد.

می‌گوید این مثل صاحب‌خانه‌ها یا صاحب‌خوانِ لثیم نیست تا شما مثلاً نان و پنیر جلوی‌تان می‌گذارد، خب نخورید به او برمی‌خورد و شما را با لگد بیرون می‌کند. خداوند می‌گوید این‌طوری نیست، تو اصلاً ظنّ بد به خداوند که رزّاقِ کریم است نبر. شما اگر این غذای سطح پایین را که همین غذای همانیدگی‌ها است نخوری، می‌رود غذای آسمانی به شما می‌دهد. می‌خواهد این را بگوید.

صیف می‌دانید مهمان. صاحب‌خوان یعنی میزبان. لثیم: پست و فرومایه. رزّاق: روزی‌دهنده، یعنی خداوند.

سر برآور همچو کوهی ای سَنَد تا نخستین نورِ خود بر تو زند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵۸)

سَنَد: چیزی و یا کسی که بدو تکیه کنند، شخصِ مورد اعتماد

کآن سر کوهِ بلندِ مستقر هست خورشیدِ سحر را منتظر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵۹)

درست است؟ برای قافیه این‌طوری می‌خوانیم. تو الآن می‌گوید همین در غزل هم داشتیم، می‌گفت «سر برآور». درست است؟ حافظ هم گفت که این دریا می‌کده هست، من غواص هستم و سرم را فروبردم تا کجا، سرم را

بیرون بیاورم. این جا هم می‌گوید «سر برآور»، منتها این دفعه مانند کوه، ای آدم قابل اعتماد، «ای سَنَد» یعنی قابل اعتماد، ما همه‌مان قابل اعتماد هستیم، که اولین نور خودش را «خورشید» یعنی خداوند به تو بزند.

یعنی هر کسی که سرش را بالا می‌آورد، به آن می‌زند. هیچ استثنا قائل نمی‌شود که، خداوند هیچ استثنایی قائل نمی‌شود که این از کجا آمده، این کیست، دینش چیست، مذهبش چیست، نمی‌دانم، باورش چیست. هر کسی غذا از همانندگی‌ها نمی‌گیرد، که در غزل هم داشتیم گفت همه این‌ها را آب بینداز و در آتش شو بعدش هم گفت که «سر برآور»، سر برآور بله، «سر برآور ز میان دل شمس تبریز».

سر برآور ز میان دل شمس تبریز کاو خدیو ابد و خسرو هر فرمان است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۷)

خدیو: خداوند، پادشاه، امیر

این جا هم می‌گوید سر برآور، این دفعه مانند کوه، ای انسانی که قابل اعتماد هستی. چرا سند است؟ برای این که همه ما از جنس او هستیم. از جنس او هستی، به صورت او سر دریاور از این فضای گشوده شده تا اولین نورش را به تو بزند.

آن سر کوه بلند استقراریافته، به اصطلاح مستقر، خورشید سحر را منتظر است. یک کوهی که بلند است، سرش بالا است، خورشید که بیاید بالا، اول به سر او می‌زند.

خب شما هم مثل آن کوه سرتان را بیاورید بالا تا خداوند نورش را بزند به شما. ولی غزل می‌گفت که اول کمک را از چه کسی می‌گیریم؟ از کسی که «مست نظر» است. قرار شد که این قوانین را اجرا کنیم بگوییم که چشم از او گرفته است، ماه چشم از او می‌گیرد. ما فعلاً ماه نیستیم، اگر نیستیم، باید بفهمیم که چشمان را از مولانا باید بگیریم. این اصل اول بود.

این قدر این بیت‌ها را بخوانیم، تکرار کنیم و تأمل کنیم، تا بالاخره یک دفعه ببینیم که نور خورشید اصلی که خداوند است، زد به سر ما که مثل کوه ایستادیم. امروز هم گفت تو در پرهیز مثل کوه باش. همین خواندیم الآن. ما این بیت‌ها را برای بیان بهتر یا فهمیدن بهتر ابیات قبل می‌خوانیم.

دَم به دم از آسمان می‌آیدت آب و آتش رزق می‌افزایدت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۲)

رزق: روزی



پس لحظه به لحظه با فضاگشایی از آسمان به ما برکت می‌رسد. درست است؟ و آب و آتش می‌آید، هشیاری می‌آید و گرمای عشق و رزق ما افزوده می‌شود، هم هشیارتر می‌شویم، شعور زندگی را پیدا می‌کنیم، و هم گرمای عشق را می‌گیریم و این فضا بازتر می‌شود یا بگوییم به صورت کوه مستقر می‌شویم یا به صورت خورشید می‌آییم بالا. این‌ها همه درست هستند.

دست از طلب ندارم تا کام من برآید یا تن رسد به جانان، یا جان ز تن برآید (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۲۳۳)

این از حافظ است، همه‌تان می‌دانید. پس بنابراین این قدر دست به طلب می‌زنیم دم به دم و منتظر این غذا هستیم تا کام ما به صورت حضور کامل بیاید.

این دهان بستی، دهانی باز شد کاو خورنده لقمه‌های راز شد (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۴۷)

یعنی دهانی که دارد از همانیدگی‌ها می‌خورد، این را اگر ببندی و نخوری، دهان دیگری باز می‌شود که خورنده غذاهای آسمانی می‌شود. البته باید دهان را از این‌ها ببندیم، شما از همانیدگی‌هایتان غذا نگیرید، این مستلزم پرهیز است، ممکن است طول بکشد، ممکن است به درد هشیارانه نیاز باشد و ببینید چکار می‌کنید، ولی خواندن این ابیات با این ترکیب و ترتیب به شما کمک خواهد کرد.

طفل جان، از شیر شیطان باز کن بعد از آنش با ملک انباز کن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۴۰)

ملک: فرشته

انباز کردن: شریک قرار دادن

پس این جانتان را الآن که از شیر شیطان می‌خورد، شیر شیطان همین شیری است که از همانیدگی‌ها می‌آید، از این دنیا می‌آید. خوشی‌هایی است که ما از همانیدگی‌ها می‌گیریم، خوشی‌هایی است که از دردمان می‌گیریم، از زیاد کردن درد می‌گیریم. خیلی‌ها به غصه خوردن و درد غصه و درد و پخش آن عادت کرده‌اند.

طفل جان از شیر حاصل از همانیدگی‌ها باز کن، بعد از این که باز کردی شریک ملک کن، یعنی از این خرد زندگی شما بیا غذا بگیر. بله؟ شما می‌دانید نفس و شیطان با هم یکی‌اند و فرشته و عقل هم با هم یکی‌اند.



روی زرد و پای سست و دل سبک کو غذای وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْحُبُكِ؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۵)

آن غذای خاصگان دولت است خوردن آن بی گلو و آلت است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۶)

شد غذای آفتاب از نورِ عرش مر حسود و دیو را از دودِ فرش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۷)

«وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْحُبُكِ» یعنی آسمان دارای راهها است، شما می بینید که تمام راه‌ها از فضای گشوده شده می آید. و این آیه قرآن است می دانید:

«وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْحُبُكِ.»

«سوگند به آسمان که دارای راههاست.»

(قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۷)

تمام راههای خلاق برای حل مسائل این دنیا از فضاگشایی و از آسمان می آید، نه این آسمان، از این آسمان درون.

پس بنابراین انسان رویش زرد است، پایش سست است، مثل کوه نیست، برای این که روی پای همانندگیها ایستاده و دلش مریض است، دلش سبک است، باد می آید این نور آنور می برد، حالا می گوید «کو غذای» این آیه که آسمان دارای راهها است. این غذا مال انسانهای خاصی مثل مولانا است که در غزل هم داشتیم می گفت که این کسی که چشمش پرنور است و مست نظر جانان است. «آن غذای خاصگان دولت است» و خوردن آن مادی نیست، یعنی مثل ذهن نیست که یک «من» باشد بخواهد از چیزهای مادی غذا بخورد، پس خوردن آن بی گلو و ابزار است.

«غذای آفتاب»، آفتاب یعنی انسان معنوی، غذای آفتاب یا انسان معنوی مثل مولانا یا شما از نور آسمان است، نور عرش است، از نور غذایی است که از فضای گشوده شده می آید، اما حسود و دیو غذایشان از دود فرش است، یعنی از همانندگیها می آید.

لب فروبند از طعام و از شراب سوی خوان آسمانی کُن شتاب (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۰)

خوان: سفره

پس از طعام و از شراب زمینی که از همانیدگی می‌آید لب را فروبند و همین‌طور که در مثنوی خواندیم به طرف غذای آسمانی برو. همه این‌ها می‌آید به این‌که شما الآن اگر ناراحت هستید، باید ببینید که غذا از همانیدگی‌ها و آن چیزهایی که در مرکزتان هست می‌خواهید، به این دلیل ناراحت هستید، به این دلیل مخرب هستید. درست است؟

عاشقا، خروب تو آمد کژی همچو طفلان، سوی کژ چون می‌غزی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۶)

می‌غزی: فعل مضارع از غزیدن، به معنی خزیدن بر شکم مانند حرکت خزندگان و اطفال.

شما که عاشق واقعی هستید، چرا خروبید؟ برای این‌که کژ هستید. کژ یعنی چه؟ کژ یعنی کسی که از همانیدگی‌ها غذا می‌گیرد، برحسب آن‌ها زندگی می‌کند، برحسب آن‌ها می‌بیند. عاشقا خروب تو آمد کژی، مانند طفلان همچو طفلان سوی کژی یا سوی کژ چون می‌غزی یعنی می‌لغزی؟ هر لحظه ما می‌لغزیم سوی کژی، بنابراین ما سوی کژی نمی‌لغزیم و به سوی سفره آسمانی شتاب می‌کنیم، باعجله می‌رویم به سوی غذای آسمانی. امروز مولانا امیدوار کرده ما را، می‌گوید تو اگر انتظار داشته باشی و پرهیز هم بکنی، حتماً خداوند آن غذا را به شما خواهد داد.

لیک شیرینی و لذات مقرر هست بر اندازه رنج سفر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۷)

آنگه از شهر و ز خویشان برخوری کز غریبی رنج و محنت‌ها بری (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۸)

مقرر: جای قرار گرفتن و ماندن، جای قرار و آرام، قرارگاه
محنت: رنج

می‌گوید اگر زحمت دارد الآن گسستن از همانیدگی‌ها و پرهیز از غذا گرفتن از همانیدگی‌ها، اشکالی ندارد، برای این‌که در این‌جا مقرر یعنی جای قرار گرفتن و ماندن، جای قرار و آرام. محنت: رنج. می‌گوید کسی می‌رود سفر،



البته قدیم این طوری بود، خیلی به زحمت می‌افتادند در مسافرت دیگر، با چهارپایان به هر حال مسافرت می‌رفتند یا پیاده، خلاصه حیوانات وحشی، دزدان، حشرات، نمی‌دانم خزندگان، به آن‌ها حمله می‌کردند، خب خیلی به زحمت می‌افتادند، ولی می‌رسیدند خانه جای استراحت واقعاً می‌گفتند به به چه خوب شد!

پس ما هم اگر در ذهن به زحمت می‌افتیم، وقتی این فضا باز می‌شود لذت خواهیم برد. بنابراین لیک شیرینی و لذات یا لذات مَقَرَّ به اندازه رنج سفر است. آن موقع ما از شهر خودمان، خانه خودمان و خویشان خودمان برمی‌خوریم، برخوردار یعنی برخوردار شدن، میوه خوردن که در غربی به رنج و محنت دچار شده باشیم، که الآن شده‌ایم.

الآن در غربی درست است که ما توی این دنیا هستیم و اهل این دنیا نیستیم، باید فضا را باز کنیم در آن فضا زندگی کنیم. وقتی توی غربی، توی ذهن زندگی می‌کنیم و از این دنیا غذا می‌خوریم خب به درد می‌افتیم و زحمت می‌افتیم، وقتی این فضا باز می‌شود خیلی می‌چسبد به ما.

کَه نِیم، کوهم ز حِلْم و صبر و داد کوه را کی در رُباید تُندباد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۴)

کَه: مخفف کاه
حِلْم: فضاگشایی

آن‌که از بادی رَوَد از جا خسی‌ست ز آن‌که باد ناموافق، خود بسی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۵)

باد خشم و باد شهوت، باد آز بُرد او را که نبود اهل نماز

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۶)

شما کاه هستید یا کوه هستید؟ شما می‌گویید من کاه نیستم که هر بادِ حادثه بیاید من را ببرد، به هر چیزی واکنش نشان بدهم، چرا؟ آن‌ها در مرکز من هستند، من از آن‌ها غذا می‌گیرم. اگر از آن‌ها غذا بگیرم، می‌شوید کاه، اگر نگیرم می‌شوید کوه. این کوه، شما به صورت فضای گشوده شده کوه هستید از حِلْم، از فضاگشایی و صبر. درست است؟ و از داد، داد هم یعنی عدل. پس شما را به صورت کوه تندباد نمی‌تواند بردارد ببرد.

شما می‌گویید من کوه هستم؟ آن کسی که به وسیله باد حوادث از جا برود آن پَر کاه است، خس است و باد ناموافق هم در فضای ذهن خیلی زیاد است. خیلی موقع‌ها می‌بینیم باد مطابق میل شما نمی‌وزد، اتفاقاتی که



می‌افتد مورد علاقه شما یا مورد انتظار شما نیست، این‌ها همه بی‌مرادی هستند. بی‌مرادی خیلی زیاد است، البته بی‌مرادی اگر آگاه باشیم، قلاووز بهشت است.

می‌گوید «باد خشم و باد شهوت، باد آز»، ما خشمگین می‌شویم، ما دچار نیروی جاذبه همانندگی می‌شویم، شهوت است، ما دچار طمع می‌شویم. می‌گوید هر کسی را که وصل نیست، اهل نماز کسی است که جدا شده از زندگی، وقتی وصل هستیم به خداوند، در حال نماز هستیم. نماز آن نماز استاندارد متداول نیست، در این‌جا نماز یعنی وصل بودن. هر کسی وصل نباشد به زندگی از طریق فضای گشوده‌شده و زیر سلطه همانندگی‌ها باشد، این شخص را باد خشم و باد شهوت و باد آز خواهد بُرد. درست است؟

کوهم و هستی من، بنیاد اوست ور شوم چون کاه، بادم باد اوست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۷)

جز به باد او نجنبد میل من نیست جز عشق احد سرخیل من (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۹۸)

سرخیل: سردسته، سرگروه

خب سرخیل یا سرخیل: سردسته، سرگروه، سرلشکر. من کوه هستم، این‌ها را شما می‌گویید، من کوه هستم و هستی من هم از فضای گشوده‌شده هست که بنیاد من است، بنیاد خداوند هم هست.

«کوهم و هستی من، بنیاد اوست»، اگر کاه بشوم، سبک بشوم، بادم باد اوست. یعنی وقتی باد از آن‌ور می‌آید، پیغام از زندگی می‌آید، بیت اول هم می‌گفت، دوم هم می‌گفت اگر این شخصی که چشمش پرنور است پیغام می‌آورد، من سرم را می‌نهم و با این پیغام ارتعاش می‌کنم، اگر کاه بشوم که باد من را ببرد، بادی که از فضای گشوده‌شده از طرف زندگی می‌آید، پس وقتی از طرف زندگی پیغام می‌آید من مثل کاه می‌شوم. وقتی باد حوادث می‌آید، چیزهای ناموافق می‌آید من مثل کوه می‌شوم، حوادث دنیا که در واقع بازی هستند من را تکان نمی‌دهند. همین بیت را شما می‌توانید واقعاً هر روز بخوانید بگویید من کوه هستم و حوادث کاه هستند، حوادث بازی هستند، من تکان نمی‌خورم. ولی از آن‌ور پیغام می‌آید، من مثل کاه حرکت می‌کنم، اصلاً مقاومت نمی‌کنم. در مقابل باد زندگی کاه هستم یعنی اصلاً مقاومت نمی‌کنم، مقاومت صفر است. پایین هم می‌گوید دیگر، به غیر از بادی که از طرف زندگی می‌آید میل من نمی‌جنبد، فقط از طرف زندگی باد می‌آید من با آن باد حرکت می‌کنم.



«جز به باد او» یعنی خداوند، «نجنبد میل من»، «نیست جز عشقِ اَحَدِ سَرخِیلِ من». سرلشکر من و فرمانده من عشق خداوند است، «نیست جز عشقِ اَحَدِ سَرخِیلِ من». این را هم «خیل» می‌خوانیم ولی فارسی‌ها کسره می‌گذارند «خیل» می‌خوانند، درست است.

نک جهان در شب بمانده میخ‌دوز منتظر، موقوف خورشید است روز (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵۰۱)

میخ‌دوز: دوخته به میخ، کسی که او را با میخ به زمین می‌بستند.

الآن دنیا متأسفانه همه انسان‌ها در شب هستند، میخ‌دوز شده‌اند و واقعاً انسان‌هایی مثل مولانا باید کمک کنند که خورشید از درون ما بیاید بالا، روز بشود. زندگی می‌خواهد روز بشود، روز ما شروع بشود. موقوف خورشید هستیم ما، ما منتظر خورشید هستیم. یعنی خیلی ساده شما و هر کس دیگری باید مسئولیت قبول کند که دیگر در شب نماند و میخ‌دوز شده‌ایم در شب و الآن روز است، منتها منتظر هستیم خورشید از درون شما بیاید بالا و با خواندن این ابیات باید بیاید بالا. امروز گفت اگر انتظار داشته باشی، می‌آید بالا.

«جواب آن مَغفَل که گفته است که: خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی مُلک دنیا اگر زوالش نبودی وَ عَلٰی هَذِهِ الْوَتِيْرَةِ مِنَ الْفُشَارَاتِ»

مَغفَل: کودن، احمق

زوال: نابودی

وتیره: طریقه، راه و روش

وَ عَلٰی هَذِهِ الْوَتِيْرَةِ مِنَ الْفُشَارَاتِ: و از این قبیل یاوه‌گویی‌ها

این هم یک قسمت دیگری از مثنوی هست، چند بیت برایتان می‌خوانم. حالا اجازه بدهید از تیتراژ بگذرم.

آن یکی می‌گفت: خوش بودی جهان گر نبودی پای مرگ اندر میان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۰)

آن دگر گفت: ار نبودی مرگ هیچ که نیرزیدی جهان پیچ پیچ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۱)



خرمنی بودی به دشت افراشته مُهْمَل و ناکوفته بگذاشته

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۲)

مُهْمَل: بیهوده

یکی می‌گفته که این جهان خیلی خوب بود اگر مرگ نبود. توجه کنید یک مرگ هست مرگ اختیاری، امروز هم خواندیم که شما باید نسبت به من‌ذهنی بمیرید. یکی دیگر هم باید واقعاً بمیرید نسبت به تن، درست است؟ هر دو درست است، هر دو لازم است.

پس یکی گفته این جهان خیلی زیبا بود، واقعاً محل زندگی بود اگر واقعاً مرگ در آن نبود، یعنی توی ذهن با من‌ذهنی زندگی می‌کردیم. ولی یکی دیگر گفته که اگر مرگ نبود، این جهان پیچ‌درپیچ که این‌همه پیچیده است، در ذهن پیچیدگی می‌بینیم، اندازه‌گاه هم ارزش نداشت و مثل خرمنی بود که مثلاً شما گندم‌ها را درو کنی یک جا جمع کنی، نکوبی که گندم را از گاه جدا کنی، همین‌طوری بگذاری باشد.

دیدید روستاییان گندم می‌کارند، درو می‌کنند، می‌آیند سر خرمن و آن‌جا یا حالا با گاو و وسایل ابتدایی یا امروزه با تراکتور و وسایل مدرن می‌کوبند، درست است؟ اگر شما خرمن را بیاوری آن‌جا به اصطلاح گندم‌ها را نکوبی، در این صورت افراشته کردی، همین‌طوری گذاشتی.

پس انسان ببینید آمده من‌ذهنی به وجود آورده، اگر این را نکوبی و از توی آن حضور را بیرون نیاوری، زنده شدن به خداوند را نبینی، این چه فایده دارد؟ تازه فرض کن که این اصلاً هیچ موقع هم نمیرد، که چه بشود مثلاً! یعنی ما ذهن ایجاد کنیم، من‌ذهنی ایجاد کنیم، با درد زندگی کنیم، با هم نزاع کنیم بعد همین‌طوری بخوریم و تولیدمثل کنیم، این چه فایده دارد؟ پس برای همین می‌گوید:

خرمنی بودی به دشت افراشته مُهْمَل و ناکوفته بگذاشته

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۲)

مُهْمَل: بیهوده

بیهوده یعنی، مُهْمَل یعنی بیهوده. بیهوده و نکوبیده بگذاریم خرمن آن‌جا بماند.



مرگ را تو زندگی پنداشتی
تخم را در شوره خاکی کاشتی
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۳)

عقل کاذب هست خود معکوس بین
زندگی را مرگ بیند ای غبین
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۴)

ای خدا بنمای تو هر چیز را
آنچنانکه هست در خُده سرا
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۵)

غَبین: آدم سست‌رأی
خُده سرا: نیرنگ‌خانه، کنایه از دنیا

خُده سرا یعنی این دنیا، نیرنگ‌خانه، کنایه از دنیا. غَبین: آدم سست‌رأی.

ما زندگی در من‌ذهنی را که شبیه مرگ است، زندگی پنداشتیم، فکر می‌کنیم زندگی است. شما چه؟ شما زندگی در ذهن با من‌ذهنی را که مولانا می‌گوید مرگ است، زندگی می‌دانید؟

شما همانیدگی‌ها را به دست بیاورید و زیاد هم بکنید، همین که مثنوی قبل بود که گفت چه می‌شود، اگر زیاد کنی چه می‌شود اگر کم باشد چه می‌شود. این را شما که شبیه مرگ است، زندگی می‌دانید؟ نه، این زندگی نیست. و هر روز تخم زندگی را یعنی زندگی را تبدیل به مانع می‌کنیم، مسئله می‌کنیم، تبدیل به درد می‌کنیم، تبدیل به دشمن می‌کنیم.

بادام پوک می‌کاریم. تخم را در خاک شوره می‌کاریم، یعنی با من‌ذهنی شما نگاه کنید ما هر کاری می‌کنیم به شکست می‌انجامد.

چرا ما در خانواده این قدر مسئله داریم؟ چرا بحران داریم؟ چرا این قدر دعوا هست؟ اصلاً ما با هم چرا دعوا می‌کنیم؟ چرا دو نفر باید اختلاف داشته باشند؟ برای این که تخم زندگی را در خاک شوره می‌کارند، برای این که حرفی که می‌زنند با من‌ذهنی حرف می‌زنند، عملی که می‌کنند با من‌ذهنی عمل می‌کنند، برای این که مرگ را که در همان زندگی ذهنی هست، زندگی می‌پندارند. قدرت‌نمایی را، کنترل را، تحقیر را، توهین را، این‌ها را زندگی می‌پندارند. یکی کوچک بشود شما زندگی کردید دیگر، نه! یکی شکست بخورد شما بیاید بالا، شما زندگی کردید،



نه این زندگی نیست، مرگ است. علی‌الأصول ما الآن مرگ را زندگی می‌پنداریم. می‌بینید من ذهنی چه جور زندگی برای ما درست کرده هم به‌طور فردی هم به‌طور جمعی.

مرگ را تو زندگی پنداشتی تخم را در شوره خاکی کاشتی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۳)

«عقل کاذب هست خود معکوس‌بین»، عقل کاذب یعنی عقل من‌ذهنی، عقل جزوی خودش معکوس‌بین است، همه‌چیز را عکس می‌بیند. «زندگی را مرگ ببند ای غببن»، یعنی فضاگشایی و زندگی کردن با عقل خدا را، عقل کل را، این را مرگ می‌داند. درست است؟ بعد از خدا می‌خواهد، یعنی همه‌مان می‌خواهیم، «ای خدا بنمای تو هر چیز را»، آن‌طوری به ما نشان بده که هست در این سرای فریب.

پس همین‌که همان‌بده می‌شویم با چیزها، ما برعکس می‌بینیم. خب این مطلب خیلی مهم است شما بدانید، آن‌طوری که الآن شما با من‌ذهنی می‌بینید و این‌همه غم و غصه ایجاد می‌کنید و ناراحتید، نگرانید، خوابتان نمی‌برد، اصلاً آن‌طوری نیست! معکوس‌بین هستید شما.

عقل من‌ذهنی، هشیاری جسمی برعکس می‌بیند و زندگی‌ای را که خداوند برای ما طرح کرده که من در مرکز شما باشم، به طرب و صنّع دست پیدا بکنید، به شادی بی‌سبب دست پیدا کنید، زندگی را با انعطاف و پذیرش شروع کنید، همدیگر را زندگی ببینید، این‌جور چیزها را ما مرگ می‌دانیم، کوچک شدن می‌دانیم. دید معکوس‌بین ذهن را حقیقت می‌شماریم. برای همین می‌گوید ای خدا هر چیز را در این سرای فریب آن‌طور که هست به ما نشان بده. شما می‌خواهید این‌طوری ببینید؟ واقعاً فضاگشایی کنید. خواهید دید که اکثر مردم غلط می‌بینند، غلط عمل می‌کنند، بر ضد خودشان عمل می‌کنند، فکر می‌کنند به نفعشان عمل می‌کنند، نمی‌کنند!

ما جمعاً هم همین‌طور هستیم، بشریت فکر می‌کند این‌طوری که زندگی می‌کند، هی حمله می‌کند به همدیگر و داغان می‌کند و خراب می‌کند و خودش را نشان می‌دهد مثل بچه، این خوب است؟ واقعاً این خوب است؟ نه.

ای خدا بنمای تو هر چیز را آنچنانکه هست در خُده‌سرا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۵)

هیچ مُرده نیست پُرحسرت ز مرگ حسرتش آنست کِش کم بود برگ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۶)

ورنه از چاهی به صحرا اوفتاد در میان دولت و عیش و گشاد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۷)

زین مقام ماتم و ننگین مُناخ نقل افتادش به صحرای فراخ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۸)

ننگین مُناخ: جایی که به ننگ آلوده است.

فراخ: وسیع

این اصطلاح «ننگین مُناخ» هم خیلی جالب است، یعنی این جای، مُناخ می‌دانید جایی که این گاو و گوسفند را نگه می‌دارند. این ننگین است که ما در ذهن زندگی می‌کنیم، این واقعاً فضای ذهن است. هم فضای ماتم است، غصه و غم است، هم واقعاً برای بشر بسیار ننگین است که با این همه لطفی که خداوند به او داشته، آمده یک همچون جایی درست کرده. می‌گوید «هیچ مُرده نیست پُرحسرت ز مرگ»، اگر کسی بمیرد از این حسرت نمی‌خورد که چرا مرده، ولی حسرتش از این است که چرا این برگ و نوا را که همین فضاگشایی و حضور بود و عشق‌ورزی بود، کم کرده.

و البته شما ببینید وقتی ما سَنمان می‌رود بالا، می‌رسد به حوالی هشتاد و این‌ها، اصلاً این خودکار به آدم دست می‌دهد که اِ من می‌توانستم مثلاً فلان موقع به کسی خوبی کنم نکردم، ظلم کردم، حقش را ندادم، چرا این کار را کردم؟ یعنی یواش‌یواش به این فکر می‌افتد که این کار، اصلاً لزومی به دانش معنوی هم نیست، خودبه‌خود این فکر می‌آید که من فلان موقع می‌توانستم به یکی کمک کنم موفق بشود، یک کاری کردم شکست بخورد. این چه کاری بود؟ این‌ها همه برگ است. من می‌توانستم عشق‌ورزی کنم، خوبی کنم، یک خدمتی بکنم، نکردم.

هیچ مُرده نیست پُرحسرت ز مرگ حسرتش آنست کِش کم بود برگ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۶)



ورنه از یک چاهی درآمد به صحرا افتاد، این «صحرا» مثبت است، یعنی یک جای وسیع افتاد که می‌تواند پا بشود برود، چاه که نمی‌تواند تکان بخورد که. «در میان دولت و عیش و گشاد»، هر دو مرگ این طوری است، یعنی هم مرگ ما نسبت به من ذهنی، هم حتی مرگ جسمی. البته ما چون با ذهن زندگی می‌کنیم، هر کسی می‌میرد از این جهان می‌رود، می‌گوییم بدبخت شد، بیچاره مُرد ها! واقعاً بدبخت شد، چرا مُرد؟ چرا؟

ای خدا بنمای تو هر چیز را آنچنانکه هست در خدعه‌سرا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۵)

می‌نشینیم زارزار گریه می‌کنیم، از مرگ خودمان هم می‌ترسیم. چرا؟ با دید عدم نمی‌بینیم، با دید جسم می‌بینیم. ما خودمان را فانی می‌دانیم، درست است؟

حالا «هیچ مُرده نیست پُرحسرت ز مرگ»، «حسرتش آنست کیش کم بود»، که او را کم بود «برگ»، برگ هم معنی کردیم. ورنه از چاهی بیرون آمد، به صحرا افتاد و در میان دولت و عیش و گشاد از این وضعیت ماتم و جایی که واقعاً تنگ است و پر از غصه است و برای انسان باعث شرمندگی است، نقل کرد افتاد به صحرای گشاد، صحرای فراخ، وسیع.

ننگین‌مناخ پس جایی که به ننگ آلوده است. فراخ: وسیع.

مَقْعَدِ صِدْقِي نَه اِيوَانِ دَرُوغِ بَادَهٗ خَاصِي، نَه مَسْتِي‌اِي ز دُوغِ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۹)

مَقْعَدِ صِدْقِ وَ جَلِيْسِش حَقِ شَدِهٖ
رَسْتَهٗ زَيْنِ اَبِ وَ گِلِ اَتَشْكَدِهٖ
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۷۰)

وَر نَكْرَدِي زَنْدِگَانِي مُنِيرِ
يَكِ دُو دَمِ مَانْدِه‌سْت، مَرْدَانِهٖ بَمِيرِ
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۷۱)

مَقْعَد: جایگاه
جَلِيْس: هم‌نشین
مُنِير: درخشان



مَقْعَد یعنی جایگاه. جلیس: همنشین. مُنیر: درخشان. پس انسان جایگاه صدق است، راستی است، نه ایوان من‌ذهنی که دروغ است، نیامده دروغین ببیند، برعکس ببیند. چرا برعکس می‌بینیم؟ برای این‌که همانندگی‌ها در مرکزمان است. دیدن برحسب همانندگی‌ها ایوان دروغ است.

بزرگ کنم، «مَقْعَدِ صدقی نه ایوان دروغ»، «بادۀ خاصی» ما بادۀ خاص می‌خوریم که از طرف زندگی می‌آید نه دوغ، آن شربتی که از همانندگی‌ها می‌آید، «بادۀ خاصی، نه مستی‌ای ز دوغ».

پس ما جایگاه صدق هستیم درحالی‌که همنشین خداوند شدیم. فضا را باز می‌کنیم همنشین خداوند می‌شویم، جایگاه راستی می‌شویم و از این آب و گلِ رها می‌شویم، آب و گلی که پر از درد است.

پس ما در ذهن در یک آتشکده هستیم، یعنی یک دردکده هستیم و پر از آب و گلِ همانندگی هستیم. پس باید جایگاه صدق بشویم با خداوند پس از فضاگشایی همنشین بشویم و از این آب و گل و دردها راحت بشویم.

حالا به ما می‌گوید تا حالا اگر نکردی «زندگانی مُنیر»، منیر یعنی درخشان، پُر نور. جلیس: همنشین. «ور نکردی زندگانی مُنیر»، «یک دو دم»، یک دو دم، «مانده‌ست، مردانه بمیر». خیلی نمانده، شاید حرفش به بنده است. «ور نکردی زندگانی مُنیر»، یکی دوتا مانده، یعنی زندگی خیلی کم مانده، حالا واقعاً مردانه بمیر، مردانه بمیر نسبت به من‌ذهنی.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖